

شاه ساه نوسان  
هوسنگ  
کشتری  
۵۵

## شاه سیاه پوشان

منسوب به هوشنگ گلشیری

باز امروز صبح که چشم باز کرد دید که مادر فرخنده نگاهش می کند، نه خیره یا مثلاً از يك چشم همان طور که آدم ها می بینند، بلکه از خلال دو چشم ماتی که در عکس از او مانده بود، با آن رنگ تاسیده ای که در يك عکس سیاه و سفید بارها چاپ شده است. موهای پریشان بود و نگاهش می کرد. گفته بود: « آخر یعنی چه؟ »

کنار تخت، گیرم روی میز آرایش آن هم بی قاب، ایستاده میان دو گیره ی نقره ای يك پایه ی چوبی سبک، طوری که گاه انگار تکان تکان هم می خورد.

سال ها پیش بوده، وقتی فرخنده شاید پنج سالش بوده است و حالا پانزده شانزده سالی است که اینجا روی میز آرایشش هست. پدربزرگ هم که مرد عکسش را به گوشه ی پایین آینه بند کرد. برادرش هم که گم شد ( می گویند شاید اسیر باشد، گرچه يك سالی است خبری از او نیست) عکسش به آنجا اضافه شد. بالای آینه گوشه ی چپ است. خوبی عکس پدربزرگ این است که نگاهش نمی کرد، گرچه در عکس چشم دارد. پدربزرگ وقتی می مرد کور بود، با عینک دودی. چشم هایش، آنچه در عکس هست، چیزی نمی گوید.

پشت به عکس ها کرد و گفت: « قبرستان درست کرده است. »

غلتید. شاید اصولاً به خاطر حجله ی سر کوچه بود که دیروز عصر دیده بود. سرباز یا پاسدار شهید. دیگر اسم یادش نمی ماند. هنوز هم باید باشد، پسرکی کوچک، بشقاب به دست، خرما خیرات می کرد. دور تا دور حجله چراغانی عکس شهید بود، جوان لبخند بر لب، بی ریش. شاید آنقدر جوان بود که فقط کرکی بر صورت داشته است. بالاجبار می تراشیده است تا مگر خطی بر عذار بدمد. همین بود. دو

جوان دیگر هم، سر تا پا سیاه پوشیده، بر سکوی دکان بسته نشسته بودند. حرف می زدند. همین است. جوانی نو خط و سیاه پوشیده نگاهش می کرد.

تلفن که زنگ زد، جواب نداد. اما یادش آمد چطور فراموشش شده بود؟ یعنی همین طور هاست، یک خبر تلفنی است و احيانا حضور در مجلس ترحيم يا حتي رفتن بر سر خاك و ديگر تمام؟ امير خان را فقط سه يا حداكثر چهار بار ديده بود. شصت و چند سالي شايد داشت. اگر بگيريم ۱۳۱۸ شروع زدن و خوردن هاش بوده، يعني مثلا سال اول دانشكده اش اين سال بوده است. و حالا سخته كرده است، تلفني گفتند، پيش از اين كه بخواهد به خلوتش برود، شوهر پري بود. جواب داده بود: «وظيفه مان است.»

بعد هم شايد ديگر كه تلفن را گذاشت، فكر كرد، حالا اغلب جوان هاش هم سخته مي كنند. اين يكي سخته مغزي بوده. خود امير خان مي گفت: «ديگر بس است.»

براي همين هم شايد ديگر حرفي نمي زد. چقدر تلاش كرده بود كه شايد به حرفش بگذشت، شوخي نيست. از همان ۱۳۱۸ يا دست كم از ۲۰ زده و خورده، همينطور تا ۱۳۲۵، وقايع آذربايجان؛ ۲۷ هم غير قانوني شدن حزب است تا برسد به ۲۸ مرداد ۳۲ كه مخفي مي شود، دو سال و يك ماه، تا بالاخره خودش را معرفي مي كند؛ چند سالي هم در پادگان زرهی و بعد هم قزل قلعه بوده. قزل قلعه را خرابش كرده اند انگار كه نبوده است يا حداقل پيرمرد هيچ زنداني نكشيده است. به جاي آن سلول ها حالا دكه هاي ميوه فروشي و سبزي فروشي است. شوهر پري مي گفت: «تمام تنش فلج شد.»

اما هنوز هوش و گوش داشته كه بگويد: «بابا، من ديگر نمي خواهم.»

پيراهن سياه از كجا بايست مي آورد؟ لازم است. چقدر طفره رفتن! كت و شلوار مشكي هم مي خواهد، سر تا پا سياه. باز تلفن اشتباه بود، يا همان بود كه هميشه سكوت مي كند و فقط هاي دم و بازدمش شنيده مي شود. دخترهاش رفته بودند. زنش هم رفته بود. كارهايش را نوشته بود، آويخته از گيره: «ميوه بخر، شلغم دو كيلو. زرد چوبه نداريم. رسيدي نان هم بخر. ماست اگر گيرت آمد. ناهار توي يخچال است.» امضا هم مي كند.

عصر بايد برود به ختم پيرمرد. بايد سومش باشد. مي گفت: «اين دفعه ديگر حاضر نشدم. همه شان را از دم مي شناختم.»

پس از ۵۶ به اين طرف را مي گفت.

انگار بگويد بزرگ شان كرده ام. بچه هاش حالا ديگر هر كدام خانه و زندگي دارند. گاهي هم چيزي مي خواند و هر به چند ماهي خانه ي يكي شان مي رفت. شيراز تمام كرده است. شوهر پري تلفني گفت.

در مي زدند. برق كه بود. كليد را زد. حتما گداست. از بس زياد شده اند. چاي ريخت. باز صداي در آمد. زنگ هم مي زدند، معلوم بود كه گداست. چايش را شيرين كرد. فقط يكي دو لقمه مي خورد و بعد سيگار مي كشييد. حداقل كاري بود كه مي شد كرد تا براي شروع آماده شود. ديگر صداي در نيامد. پيرمرد به پري گفته بود: «من نمي خواهم مثل نعلش يك گوشه بيستم.» مقصودش شايد اينطور بوده كه شده بود: از گردن به پايين فلج. به دختر برادرش گفته بود: «تمامش كن!»

پري حالا حتما سر تا پا سياه پوشيده است. با تور زيباتر مي شوند. معمولا قرصي هم به آدم مي دهند، شايد هم هر به چند ساعتی يك مسكن قوي مي زنند. يعني شيراز هم جايي مثل بهشت زهرا دارد، با آن رديف بي انتهاي تخته سنگ هاي يك شكل. خوبي اش اين است كه تازگي ها اجازه ي گذاشتن پايه و عكس روش را داده اند. شايد هم همان طور بهتر بود، بي هيچ چيزي، تا چشم مي بيند صف در صف و پشت سر هم، تا آنجا كه ديوار هست يا آنجا كه بيابان منتظر است. حمله فقط چند

روزي سر كوچه ها مي ماند، بعد ديگر همان سنگ است. عكس سپاه و سفيد بود. اما چشم هاش انگار به رنگي ديگر بود. لبخند زده بود، چيزي ميان شرم و ترس، از عكاس، يا از اينكه عكس درست نيافت. يعني آنها هم مثل هم مثل فرخنده بعد عكس را جايي روي ميز آرايشش شان مي گذارند. شايد هم قاب كرده به ديوار مي آويند. بايد يك پيراهن سپاه بخرد. نمي شود تلفن باز زنگ زد و باز هم او بود، يا صاحب عكسي ديگر براي حجله هاي ديگر براي حجله هاي ديگر؟ ديگر تا كه بر نمي داشت، رسمش اين بود.

سيگارش را آتش زد باز صداي كوييدن در را شيند. با مشتم مي كوييدند. بگويند! آشنايان مي دانستند و اغلب دوستان. دخترها هم كليد داشتند، فرخنده هم. فقط همين چند ساعت سهم او بود قرار پنهان شان بود. آنها نبودند.

باز كاغذهاي سفيد بود، توي روياهايشان حتي. گاهي حتي وقتي هم سپاه ميگرد باز سفيد بود. مچش درد مي گرفت، اما هيچ كلمه اي، حتي نقطه اي بر اين سفيدي ابدي نمي نشست. آن وقت، آن روزها ... چه شدند، راستي؟ بر هر چه به دستش مي آمد مي نوشت، و لحظه ها، كه حتي ساعت ها و روزها را با اين تکه پاره ها، گوشه روزنامه اي، پشت سفيد كاغذ سيگار، کنار كتابي كه مي خواند، به هم مي چسباند، انگار كه دنباله بادبادك باشد، رفته تا آن آبي دور و دمش همينطور كش آمده باشد تا روي درخت ها و مناره ها، حتي گاهي مي رسيد به كف پيادروها، و آب چاله اي كه وقت نوشتن نديده بود و تا مچ تويش گذاشته بود. بعد هم نمي فهميد. به كافه اي كه مي رسيد از خيسي جوراب و آب توي كفشش مي فهميد. آنهم وقتي كاغذ چهار تا زده را توي جيبش مي چپاند. همينطور ها شايد گذشت كه حالا يك دفعه رسيده است به اينجا، به اين چند ساعت، به اين خلاء و اين سكوت پيش از ظهر ها كه دخترهاش مدرسه باشند و اگر دستور دو سه قلم خريد را نادیده بگیريم، ديگر اوست و اين، همين كاغذ ها. از كجا مي آمدند آن كلمات؟ حالا مي دانست كه بر سر هر كلمه اين همه وسواس داشت، آن سوي اين سه چهار ساعت آدم ها سالي ماهي شعري از او مي خواندند و حتما فكر مي كردند: « خوب، هنوز هستش. » بعضي ها را هم كه نمي شد چاپ كرد. اما خارج چاپ كرده بودند، گزيده اي از آثار اين سال ها. همين پارسال گفته بود اسمش را بگذارند عشره مشئومه. و حالا آنها كه گريخته بودند تا عكس پسرشان را دور تا دور يكي از اين حجله ها نياويند، كتاب او را حتما نخوانده توي قفسه كتاب هاشان گذاشته اند، كه او حتي خودش نديده بود تازه اينها چه فايده؟ اينها كه جوابگوي او نبود. فقط او موزون كرده بود، زير هم نوشته بود گاهي هم با تعبيري زيبا، مثلا آراسته بود. اين پنج انگشت پشم آلود كه به گروي او چنگ انداخته به اين حرف ها رهايش نمي كرد. آنها هم اصلا همه اين صف طولاني را مي بينند كه هر شب سینه زنان و دوان، پر چم هاي سبز و سرخ بدست، نواري حتما سرخ بسته بر پيشاني دارند مي روند تا بعد سر هر كوچه اي عكسي شوند. واقعا زيبا بود، با چال چانه. نگاهش مي كرد. گاهي ديوار خانه صاحب عزايي را سرتاسر رنگ مي زنند و شعارهايشان را رويش مي نويسند. چراغ هم مي آويند.

امير خان مي گفت: « كمرم شكسته، باور كن. بزرگترين نوه ي من بود. فقط خبرش را به ما دادند. بعد يك دفعه يك دسته زن در زده و نزده ريختند تو. شيون هم راه مي انداختند. سینه هم مي زدند. نمي گذاشتند ما كه مثلا صاحب عزا بوديم كاري بكنيم. يكي رفت توي آشپزخانه، چاي و قليان و كوفت و زهرمار را به دست گرفت. يكي روضه خوان زنها شد. دو تا هم دو طرف مادر اشكان نشستند، همين طور. بعد هم چند تا مرد آمدند، با موتور، اور به تن كه مواظب من باشند. دلداريم مي دادند. سه روز بودند. من كه نتوانستم، زدم بيرون. »

قند و چاي و تنباكو و حتي گوشت و بنشنش را از مسجد مي گيرند، دسته ي عذاران، سپاه پوشيده،

خودشان مي پزند و پذيرايي مي کنند. حتي گريه هم مي کنند. البته در روضه ي قاسم يا علي اکبر حسين. خانواده ي شهيد فقط اينجا مي توانند گريه کنند. بايد يك پيراهن سياه مي خريديم. اين طور که نمي شود. اميرخان هم رفت. مي گفت: « من وصيت کرده ام. همه شان مي دانند. اگر سکنه کردم راضي نيستم لاشه ام روي زمين يا روي تخت بيمارستان بماند. »

بعد از اشکان وصيت کرد. آورد و نشان داد. نه، انگار که بعد حاجيه خانم، زنش، از غصه ي اشکان مرد وصيت کرده بود. عنوان « عشره ي مشئومه » را از وصيت نامه ي او، شايد هم از حرف هاش، گرفته بود. مي گفت: « من مي دانم در اين عشره ي مشئومه رفتني ام، هرچه زودتر، بهتر. »

آن هم او که اين همه کشيده بود يا ديده بود. شوخي که نيست، از بيست بگير تا حالا. مي گفت: « باور کن در تظاهرات اول ماه مه همان سال ۳۲ اقلا يكصد هزار نفر شرکت کرده بودند. کم نبود. تازه مگر جمعيت تهران چقدر بود. يك مليون هم نبود. نه، نبود. آن وقت ۲۸ مرداد، چند ماه بعد، وقتي شعبان بي مخ ها ريختند بيرون، يکي شان پيداش نشد. خوب، دستور داشتيم. بين وارطان آدمي، يك عضو ساده، چقدر شکنجه اش داده باشن خوب است؟ وقتي پيداش کردند، توي يکي از بيابان هاي اطراف، تمام بدنش آس و لاش شده بود. از جاي سيگار پوستش لك لك شده بود، آن وقت ... ول کن، من که ديگر نيستم. »

پيراهن سياه به تن داشت. تا کمتر سيگار بکشند، سيگار پيچ داشت. صبح به صبح مي پيچيد. کاش پرسيده بود که از کي لباس سياه پوشيده است. حالا پري و شوهرش و همه ي پسرهاي اميرخان سياه پوشند. مي خرد، حتما.

از مرگ نمي خواست بگويد، يا حجله ها يا گورستان کفار توي جاده ي خراسان که حتي نمي گذاشتند سنگ روي آنها بيندازند. و گاهي هم با بولدورز صافش مي کردند. اين چند روز همه اش در فکر آن فرشته ي گچي حوضک توي باغچه بود، با دو بال و قويي بر سر دو دست. سفيد بود و از نوک گشوده ي قو آب فواره مي زد و فرشته را مي شست، قو را هم. فرشته بر سر يك پا ايستاده بود.

يك بالش ترك داشت. اگر از او مي گفت، يك بالش را مي شکست، گرچه نگذاشته بود بشکند. حتي امسال اول دي گوني پيچش کرده بود، بعد هم يك پلاستيک روپش انداخته بود و با طناب به لبه ي کنگره ي حوضک محکم بسته بودش. نزديکي هاي عيد بازش مي کرد و پاک مي شستش. آن پاي بر زمين نهاد حتما لجن مي بست، از آب هايي که حتما نشت مي کرد و کف حوضک جمع مي شد؛ اما پاي بالا گرفته همچنان سفيد مي ماند، البته نه آنقدر سفيد که احتياج به شستشو نداشته باشد.

مثل بچگي دخترها که حمامشان مي کرد مي شست، با ليف و صابون. از پنجه ي پا گرفته تا ساق ها و آن دو ران باريک و شکم کمي برآمده، مثل بچه ها، سفيد. حتي گودي ناف هم داشت، و دو پستان کوچک و گرد و سفيد. دخترهاش حتما با غز مي خنديدند. اين بار مي توانست يکي از همين صبحاش، را صرفش کند، درست دو ماه و چند روز ديگر. بعد که بر مي گشتند مي ديدند که سفيد و پاک بر پا ايستاده است، حتي آبچکان از سر زلف هاي کوتاه گچي، يا از سر انحناي دو آرنج. بعد که زهره کف مي زد، يك دفعه شير فواره را باز مي کرد.

چرا از اين ها نمي توانست بگويد، مگر نه دل خوشي هاي کوچک او همين ها بود؟ اگر مي خواست براي دل خودش بگويد از همين چيزها مي گفت نه آنها که گفته بود؛ براي به خارج گريخته ها يا اينها که تنها از چيزهاي زير جلکي خوششان مي آمد. انگار که نمک بر زخم شان بريزند، و هي خودشان براي خودشان سوز و بريز کنند.

عشره ي مشئومه براي اميرخان اين دهه ي شصت بود، و از مرگ اشکانش يا زنش شروع شده بود. براي او چي؟ از چه سالي شروع شد؟ يك دفعه ديدي قلبش ايستاد، يا جايي تو سر، رگي يك دفعه

ترکید. امیر خان اول گفته است: « بابا، سرم. »  
زن پسرش شنیده. دو طرف شقیقه هایش را گرفته بود، با رنگ تاسیده و چشم های گشاد شده.  
همین بوده. جایی توی کاسه ی سر مویرگی دیگر تاب نیاورده، آن هم وقتی همه اش فکر می کرد که:  
« چرا من نرفتم؟ »

به مجلس ترحیم هر کس می رفت می گفت، کاری برایش نداشته؛ فقط کتی به تن می کشیده یا پالتویی بر دوش می انداخته و راه می افتاده.  
عشره ی او هم شاید همین سال هاست. این بار کسی زنگ می زد که نمی خواست دست از زنگ بردارد. نگاه کرد، هنوز سفید بود، یک دسته کاغذ سفید.

بزنند. انار هم بود، دلخوشی آخر فروردین اش که تا پاییز و حتی اوایل زمستان می کشید، به خصوص وقتی گل می داد و انگار بر کوهی سبز اینجا و آنجا آتش کرده باشند و آدم از دور دور بایستد و ببیند و فکر کند گرد بر گرد هر یک از این نقطه های سرخ یک دسته نشسته اند، همان طور که آن سال ها گله به گله توی کوه می نشستند، گرد بر گرد آتش، و فقط آنها - با آن چشم های سرخ شده از دود و آن همه فوتی که کرده بودند - با صدای بم « مرا بیوس » را می خواندند. دوتاشان با خانواده در رفتند و یکی هم سر پیری آنجا بود. به قول نادری، سفلیس کهنه اش عود کرد.

نه، این طورها نمی شد. این طور که همه چیز با هم هجوم می آورد. مگر یک صفحه یا چند صفحه چقدر جا داشت؟ یک جا بایست می ماند، انگار آدم را توی سلولی بگذارند و فقط یک روزن به او بدهند؛ آن وقت می شود همه ی جهان را از همین سوراخ یا شاید پنجره ی مشبک یا میله دار دید.  
بلند شد، توی راه هم می شد فکرش را کرد، فقط پالتوش را پوشید، دمپایی به پا، و ساک به دست. یادداشت خانم را از گیره ی بالای پلویز برداشت. توی راه می دید و می خرید.

بقالی خلوت بود، حجله سر خیابان بود، سیاه پوش ها چهار پنج نفری می شدند. از خیرات خرما خبری نبود. ایستاد و عکس را نگاه کرد. چه راحت می روند، حتی از روی زمین پوشیده از مین، آزاد از تعلق، انگار که بپرند. ریشه ها در او بود که این همه در خاک دیده بود، حتی تا طوس یا مثلا بگیریم تا گنجه نظامی، در سطر سطر « هفت پیکر ». گنبد سیاه را هر سال درس می داد تا همین اواخر عشره. همه سیاه پوش می شوند، اول فقط درویشی است که مهمان شاه می شود، بعد ذره جان شاه بدان سو می کشاندش، بدان شهر که این راز را در آن می توانست بگشاید. راهی می شود، وقتی می رسد می بیند همه شهر سیاه پوشند. پس همه می دانند. کس نمی گوید. با جوانمرد قصابی طرح الفت می ریزد. خوب، همین ها بود، همین ها را می خواند. تفسیرش می ماند. یعنی تجربه درونی بود، هر کس باید بگذراند، و برای نظامی حتما به آن ناکجا نرسیدن، به وصل آن که آن سوی فلک الافلاک بود. چه جای پریا ماهیا آفتاب، که هرچه زیباست پرتوی از او را قالبی است جسمانی.

تابدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه پوش است  
به سبدي می نشیند و به جادو بر سر میل می شود. بعدهم دیگر معلوم بود. نظیر این صحنه در بسیاری از قصه ها هست که مثلا به همت مرغی به دیاری دور می روند، به آن نا کجایی که نیست، به رویا حتی.

جلو سبزی فروشی و آخر صف ایستاد. کدام شان آن را از سر گذرانده اند؟ شوخی نمی کرد. زن ها به کنار، مثلاچادری ها سیاه پوش ازل و ابد شده اند، یا حتی این ها با آن رویوش های بلند، روسری به سر. یک مرد را می شد گفت سیاه پوشیده. کت و شلوارش سیاه بود. اما پلور به تن داشت، آبی. اواسط عشره مشئومه اش بود. خوب، هر روز خبری می رسید: کسی دوستی. گاهی حتی بهتر است از شصت به بالادر نیاورد. که متوجه شد زن جلو او روسری اش را درست کرد. یعنی آن کاکل

طلایي کرده را زیر لبه چارقد فرو کرد. بعد به زن هاي جلوتر گفت، با سقلمه حالیشان کرد. فهمید ماشین گشت بود. تویوتا حالا دیگر ایستاده بود.

همین طورها خراب می شوند، امروز و دیروز هم ندارد. وگر نه آن همه « نعمت رسول »، « خطاب زمین بوس » را و حتی « معراج » را چه کار با آن پادشاه که می رود تا درویش چرا سیاه پوش است؟ با این همه باید بخرم. دارند می روند، هرروز یکی، حتی بعضی از شاگردهایش، مثل صدیقی که در سی و دو سالگی سگته کرد. اصلا می رفت یکدست کت و شلوار مشکی دوخته شده می خرید. زشت است. و عصر، سر تا پا سیاه، میرفت به مسجد، بعد هم ... گاهی دیده بود، دیگر نمی توانند در بیاورند. نه، نظامی این را نمی خواست بگوید، گرچه به پیر سالی این منظومه را گفته بود، هفت گنبدی که با هفت گنبد فلک برابر می شود و نقطه اقبال از میانه، از روبروی این هفت با آن هفت سر بر می زند. مرا کجا می برند؟ نویتنش که شد میوه هم خرید. کاغذ سیاهه خرید یک جایی بود. یادش بود. همین رنگ ها را اگر کنار هم می چید داد زمانه را داده بود، یا این انحنایها را که قاب رنگ ها بودند، یا حداقل این مرضی لبه برگ ریحان. بعد راه افتاد. آن روز ها حتی روی پول هم می نوشت. بایست به کتاب فروشی هم سری می زد. گاهی می رفت. می دانست که چیزی نمی خرد، ولی حداقلش این بود که لمس شان می کرد، گاهی حتی می بوئید. تویوتا بود. باز هم دیدشان. همان چهار نفر بودند. با او چکار می توانستند داشته باشند، وقتی که چند سالی بود که چیزی منتشر نکرده بود؟ کتاب هایش را دیده بود روی میز بررسی ارشاد، و بر هم گذاشته. دو تایش را هم خودش نداشت. ممنوع القلم نبود، اما بایست، خوب، کمی، سطرې اینجا، چند سطرې آنجا دستکاری می کرد. نه، دیگر از او گذشته بود که تغییراتی بدهد، آنهم در آن جوشش ها که نمی دانست از کدام لایه خاک زیر این چشمه بر می خاستند. حالا آن همه خوب یا بد، روی میز بررسی بود. کاش همین مجموعه را به او می دادند. حتی عشره مشنوه اش را هم داشتند. عطفش را دیده بود. سبز خوشرنگی بود.

نه، به همان رنگ ها می اندیشید، یا اصلا به این برف که می بارید. چندم بود؟ ۲۵ دیماه ۶۱ و ساعت درست ده و نیم. تا دختر هاش برسند فقط یک ساعت و ربع یا نیم وقت داشت. در کتاب فروشی، توی قفسه به عناوین نگاه می کرد دو تا تازه در آمده بود، نمی شناخت شان. فروشنده دیگر می شناختش. ورق زد. باز از همین ثبت لحظه ها بود، انگار پیش از این هیچ خبری نبوده است. همه شان هم اول بینی از حافظ را سرلوحه کتاب می کنند و دیگر تمام. بودند اما نه مثل رشته که از این به آن برسد تا برسد به او و بعد همینطور. نه، به این سادگی ها هیچوقت نیست. اصلا معلوم نیست آن پری از کجا می آید، اما همین طورهاست بعدش همه اش صبوری و صبوری می خواهد تا مبادا آدم چشم بگشاید و ببیند باز توی سبد است. از کنار او که حالا برخاسته بود، از بس هرز رفته بود، دلگی کرده بود و نه با او که با بدل هاش خلوت رفته بود.

برف می نشست، اما آب می شد. بر سر شاخه ها و گاهی بر برگی خشک شده می نشست. کاش می بارید. زحمت پارو کردنش قبول. دخترها هم کمک می کردند. بر سرش هم می نشست. هنوز موهایش سفید نبود، فقط شفیقه ها و نارهایی میان موهای صاف جلوی سر. یعنی بازهم وقت داشت، فرصتی مانده بود تا باز پران پران بیاید، یا همان طور که نظامی گفته بود؟ به خانه که می رسید می خواند. وقتی شاه به آنجا می رسید که باید، پای پرنده را رها می کند. خوب، معلوم است: جایی است که نه اینجاست و نه هرجا که هست و خواهد بود. تا غروب را ره گلگشت می گذراند. فکر کرد تویوتا دارد همپایش می آید. پا تند کرد. به خاطر خواندن همان تکه بود که اول بادی می وزد و هرچه غبار که هست می برد و بعد ابری می آید و بر هرچه نم آبی می زند، بعدش هم همان جا که پران می آید شمع و لاله به دست، پران پران، فرش می گسترند و نخست بارگاه می زنند و به همان آداب

بزم شان اول چنگي بعد هم ساقی و آن پیاله با هفت خط. اگر او بود، به سیاق خاقانی می گفت که: « يك گوش ماهي از همه بیش ده مرا » به صلت سطرې اینجا و کلمه ای آنجا که گفته بود، بعد نوبت آن پریدخت است که بیاید و بر تخت بنشیند. نه، این ها را نمی خواست. دلش هوای آنجا را کرده بود که پریراد پیران به سراغ نه او که شاه سیاه پوشان می آید، هم او که بعد سیاه پوشید، تمام عمر، و به بزم می خواندش.

خوانده بود بارها، یادش هم بود، و حالا اگر فقط همان کلمات مصرع های اول یادش می آمد، دیگر همه اش را از حفظ می خواند.

تا برسد و خرید ها را جا بدهد و خودش را به زیرزمین برساند - چه خوب بود اگر فرشته را این طور نمی پوشاند تا حداقل یکبار هم ببیند بی هیچ رنجی سفیدپوش شده است - در می زدند. هر کس می خواهد باشد. تا پیدا کند و باز کند، صداهایی شنید. از توی حیاط بود، مثل فروریختن چیزهایی بود. فقط همین قدر فرصت کرد تا اینجا را بخواند که پریدخت می گوید:

که ز نامحرمان خاك پرست / می نماید که شخصی اینجا هست

خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت، به پیش من آر

که دید و فهمید. دیگر تا مدتی با هرچه از این دست وداع بایست می کرد. یا اصلاً نوبت اوست. این حرف ها را از حفظ بود، حتی با حالت سلام کردنشان، و مثلاً « ببخشید » گفتن هاشان آشنا بود. برای همین هم فکر می کرد این رشته، اگر هم رشته باشد، از ازل مثلاً از بشار بن تخارستانی شاعر، معروف به گوشواره دار یعنی که برده که مهدی، امیرالمومنین، خلیفه ی عباسی، به تهمت زندقه و از پس تعزیر بفرمود تا به باتلاق های بطائح بیندازند. بگیر تا به فردوسی که به گورستان مسلمانان خاکش نکردند، تا به او و بعد تا به ابد ادامه دارد، یعنی اگر هم بر او می گذشت آنچه در یکی از سربه ها مثلاً بر کعب بن اشرف گذشته بود، همین طورها بایست شروع می شد، به ناگهان می آیند، بی خیر. و منتظر ماند تا او هم سهمش را بگیرد یا بپردازد.

گفتند، یکی: « چرا از صبح تا حالا در را باز نمی کردی؟ »

« مگر فرقی هم می کند؟ »

« به تلفن هم جواب نمی دهی؟ »

« من که گفتم. »

ورق زد که پیدا کند، تا حداقل ببیند چطور اتفاق افتاد، یا چطور آن شاه هنوز سیاه نپوشیده را تا کناره ی سریر بردند. می دانست شباهتی ندارد، هیچوقت، و هر بار هم طوری است.

يك نفر هم بیرون بود، داشت در را باز می کرد، انگار بخواهند با ماشین تو بیایند. پس در عشره ی او با ماشین می بردند، با تویوتاها ی ساخت ژاپن. در چین سیمرغ رمزی از چه بود؟ آسمان بود؟ نه، هم جاودانگی و هم رهبانیت است و گاه حتی خود راهب. پس شاه برای همین به چین می رود. در مینیاتورها انگار از ابر دست می شود یا از دل ابر بیرون می آید: گشوده بال با پره های دراز و باریک و رنگین بر فرق سر، هریک به رنگی، انگار که ابری رنگ رنگ به جای تاج داشته باشد، و هی بر انحنای گردن و پشت خم و راست شود تا برسد به دم.

پرسید، باز یکیشان: « حالا چه می خوانی؟ »

جلد سبز خوشرنگ هفت پیکر را نشان داد.

هم او پرسید: « تو هم کلک می زنی؟ »

« چه کلکی؟ »

« همین دیگر! »



کتاب را برداشت لیخند زد، گفت: « می بینید که؟ »

ورق زد که مثلا همان جا را بخواند، به خاطر خودش، از دستش بیرون کشید. ورق زد. بعد باز کرد. همان جا را باز کرد که مداد او لایش بود. گذاشت روی میز. با این همه راستی راستی داشتند کتاب ها را از توی قفسه ها در می آوردند. کارتون هم داشتند. طناب هم. در خانه را بسته بودند. تویوتا حالا حتما توی حیاط بود. به پلاستیک روی فرش نگاه کرد و بعد به ساقه های لخت انار. به یادش می ماند. گفت: « بلند شو! »

خوبی اش این بود که لباس پوشیده بود. جعبه ی سیگار و کبریتش را برداشت. حالا دیگر کم می کشید، روزی فقط چند تا. آخرهای دهه اش بود. یک گونی هم دست یکی شان بود. گفت: « لطفا توی گونی نریزدشان، خراب می شوند. »  
« بلند شو، بینم. »

از جا کنده. کجایش را گرفته بود؟ باز لیخند زد. اما می دانست نباید شبیه باشد. گونی بر سر او بود. نه پرزهایی که در دهان و بینی اش رفته بود و یا بوی برنج، که این نحوه ی پیچیدن می آزدش. داشتند بالا تنه اش را طناب پیچ می کردند. چه جای خنده! دخترها وقتی ساعت دوازده می آمدند از جای خالی کتاب ها می فهمیدند. زنش دیگر آشنا بود، این سومین بارش بود. به دستور خلیفه بشار را حتما در گونی کرده بودند. کعب را که به عشوه ی برادری از قبیله به میان تیغ و گزنه ی غازیان کشاندند. راستی مسعود سعد سلمان چند سال در مجموع قلعه های نای و دهک و لهاوور بود؟ باید برود. سهمش را می پرداخت. شروع آن مصرع های نظامی چه بود، وقتی که شاه سیاه پوشان هوا بگرفت؟ طناب را دور پایش هم پیچیدند و یکی گفت: « راه بیفت. »

شوخی می کردند، مجبور بود تاتی تاتی برود. سرش به جایی خورد و دستش به کارتی. می فهمید که دارند کارتن ها را پر می کنند. سعی کرد حداقل تا پاشنه ی در کتابخانه اش برود. بعد دیگر با آنها بود که ضربه ای فرود آمد. مشت بود. چیزی که دستشان نبود. خم و راست شد، شاید تنها چرخیده بود، یا افتاده بود و میان زمین و هوا کسی گرفته بودش. با کتاب فقط می توانستند این طور بزنند. با کدام؟ مهم نبود. همین که با کتاب بزنند و توی سر، جای خوشحالی است. حتی لیخند زد و باز بوی برنج را حس کرد و پرزهای دهانش را تف کرد. بلندش کرده بودند، از کمر، ساق پایش به پاشنه ی در شاید خورد که سرگیجه اش را کمی تخفیف داد. بعد هم دو پایش را گرفتند. بردند و دراز به دراز انداختند کف آهنی ماشین. حتما. روی صندلی خودشان می نشستند. پشت دست به بدنه ی حتما پر از کتاب یک کارتن سایید. کاش همین جا تمام می شد. پایانی خوش، یک ضربه ی مغزی و میان کتاب هایش. اما مگر در همین یک گله جا می شد همه ی کتاب هایش را جا داد؟ بهتر نبود فقط کتاب های خودش را کنار می گذاشتند، یا همه ی نسخه های دو سال در صحافی مانده ی این کتاب آخرش را رویش می ریختند و تمام. سعی کرد بخوابد، قرص های مسکنش هم توی جیبش بود. خوب، فرخنده که ول کن نبود. کمیته به کمیته می رفت. آن دفعه، جوان که بود، مادر یخه ی ماموری را گرفته بود، کیسه ی کشک به دست: « می دهی بهش یا همین کیسه ی کشک را خالی کنم روی سرت. » حالا می خندید، می گفت: « یک دفعه مادر، یخه اش جر خورد. »

گفته بود: « پوسیده بود. »

مامور نزدیک بود بزندش. کشک را آوردند. بادنجان را خواهر دو روز پیش آورده بود که پاسبان ها قاچ قاچ کرده بودند. واقعا کشک و بادنجان علم کردند. فقط عرقش کم بود. توی بازجویی به جای این کشک و بادنجان خشک و خالی دو کشیده خورده بود. شاید همان مامور بود. مادر که نمی دانست کیست. می گفت، شیک بود. اما این ها مثل خودش، یعنی مثلا خاکی بودند، اور پوشیده. برای همین مدت ها بود

اورش را نمي پوشيد، گرچه آسترش پوست بود، گرم بود و راحت. در خيابان ها مي چرخانندش که مثلا نفهمد کجا مي برندينش. مي دانست. با او ديگر زشت بود که گنبد سپاه را آن همه درس داده بود. کاش مي ديد که در اين خيابان ها چند حجله هست، چند ماهي از اين کربلاي نمي دانم چندم مي گذشت. ساعت حالا حتما يازده بود، شنبه ۲۵ دي ۱۳۶۱. درست نشنيد که با بي سيم چه گفتند، راديوي ماشين را روشن کرده بودند. نه، همه ي کتاب ها را نياورده بودند. شايد از مرکز باز ماشين مي خواستند. چند تا تويوتا هم کم بود. سال ۵۲ فقط متون کهنه اش پس آوردند. حالا چي؟ کارتنی روپش افتاده بود.

شنيد: « چطوري شاعر؟ »

آن دفعه سال ۵۲، گفته بودند: « شاعر خلق. »

حالا بهتر بود خلقش ديگر براي سر او گشاد بود به يك جويبار نديده فکر کرد که انگار از پشت نيزاري با ني هاي بلند در دو سو مي گذشت که فقط گاهي حضور حتي گذر آهسته اش را از يکي دو موج ريزش مي شد ديد، بعد هم به يك دشت سبز که نه بلکه مرغزاري بود که گوسفند ها همين چند روز پيش چريده بودندش و حالا حتي برگچه علف هايش به يك سر انگشت هم نمي رسيد. درخت هاي هم بودند هم سرو آزاد، به کهن، که تنه شان آنقدر قطور باشد که از بغل يك يا چند نفر هم بيشتري باشد، فقط يك بغل قطر داشتند اما بلند بودند، آن قدر که گرمای نسيم آن بالا ها را از خواب و بيداري نوك بلندشان مي شد حدس زد، خودش کجا بود؟ کاش بقيه اش را مي توانست در خواب ببيند، نديده بود بيدار شد. آن هم ار آن همه هياهو بلند راديو انگار بلند گوش درست زير گوشش بود از روپوش سفيد فهميد که بايد دکتر باشد. نه، بیمارستان نبود. سلولش بود، از کف سرد و مرطوبش فهميد. از لاي دندان کلید شده چيزي به خلقش ريخته بودند که حالا دهانش اين همه تلخ بود، اما هنوز جايي در فرق سرش زق مي زد. سعي کرد بنشيند چشم که گشود، دو چشم خيره را ديد، آن گوشه زانو به بغل نشسته بود: بر پتويي، چهار تا زده. دکتر يا هر که بود، چيزي گفت. نشنيد. صدای بلندگو نمي گذاشت.

دکتر يا هر که بود داد زد: « حالا چطوري ؟ »

زير لبی گفت: « خوبم. »

تکیه کرد به ديوار و نشست. سيگاري زير لبش گذاشته شد. به خاطر ديدن رنگ شعله چشم گشود. در تاريخي سلول خوش رنگ تر مي شد. اما دو چشم سپاه را ديد و چشم بست و بعد فقط چند پک زد، عميق و حرکت آرام و انگار آبي آب را از پشت نيزار ديد. کساني جايي داشتند بر مرغزار آب مي پاشيدند. به مبارکي قدوم او که نبود، و فکر کرد مخصوصا چيزي داده اند تا بي هوشش کنند، اما پشننگه آب بود، و از سر پنجه دکتر بود يا هر که بود. گفت: « خواهش مي کنم، بگذاريد بخوابم. » که درد به ضرب نوك چيزي مثل چکمه تا استخوان آنگاهش رفت و باز آمد و فريادي که صدای بلند گو را پس زد.

« ننه من غريم بازي در نياور... »

بقیه اش را نشنیده مي دانست. کشيده که خورد فقط سيگار را انداخت. با دست جستش. و به لب گذاشت.

دو چشم خيره هنوز نگاهش مي کرد. چه دهان کوچکی داشت! به جاي ته ريش کرکي انگار که همان خط شاهدانه بر گونه داشت. کجا دیده بودش که طرح چانه و اين دو کمان ابرو اين همه آشنا مي زد؟ جلو دو پای دمپايي پوشيده اش يك کاسه خالي بود با يك قاشق. پس از ظهر گذشته بود. اذان را نشنیده بود. پس امروز کي تفسير مي گفت. او را با حوريان و غلامن سرشته از شير و عسل چه کار؟

سروهاس را نتوانسته بودند به غارت ببرند، نه عرب ها نه حتي غز و ترك و مغول و اين جويبار آبي زلال و موج هاي ريزش همين طور آمده بود و آمده بود از جايي حتي دورتر از آنجا كه نظامي از قراضه هاي ابومنصوري يا خداپنامك قصه مي پرداخت و بعد هم مي رفت تا آن جا كه يكي ديگر باز، در آن دور دست ها آن جا كه حالا نيست، مي خواهد از تکه پاره هايي كه او نوشته بود يا خواهد نوشت چيزي بسازد. همه اش همين بود. دكتر بلند شد، حرفي زد و رفت. حالا ديگر تنها بود. نه، آن دو چشم صاحب آن نه صورت كه نقش آويخته بر سه كنج نگاهش مي كرد. اشاره كرد و لب تكان داد.

به اين كاسه ي غذا اشاره مي كرد، يك تکه نان روپش بود و قاشق روي آن. بايست مي خورد. سرد شده بود. چيزي مثل آش بود. واقعا خورد، بعد دست كرد توي جيبش، فقط پاكِت سيگارش را گذاشته بودند. هميشه چند مداد تراشیده، يك دفتر چه ي كوچك و حتي يك خود نويس توي جيب هایش بود. دسته كليد هاش هم نبود. چشم بندش بود. داشت همچنان نگاهش مي كرد. خودش را معرفي كرد، نام و نام خانوادگي.

« مي دانم. »

« مي شناسي؟ »

« خيلي وقت است. »

بعد گفت: « من هم سرمدم، همين سرمد خالي. »

مي خواست بپرسد شعري هم از من خوانده اي؟ روپش نشد.

آن روزها گاهي مي شنيد كه دانشجويي را به خاطر كتابي يا حتي شعري از او گرفته بودند. ۵۲ اول شاگردش را گرفتند بعد هم آمدند سراغ خودش.

پرسيد: « كبريت داري؟ »

بيشتر به اشاره فهماند تا به لفظ بگويد. كه صدای تقه اي شنيد و دريچه را ديد كه قاب دهاني بود، حفره اي در انبوهي مو. فحش مي داد، نه به او كه به سرمدم. بعد هم در باز شد. چكمه ها را ديد و بعد تپيائي كه معلوم نبود به قلم پا خورد يا جايي ديگر:

« فقط يك بار ديگر بشنوم يا ببينم، آن وقت مي بيني! »

و به او هم گفت: « تو هم خفه شو، حرف زدن توي سلول قدغن است. اينجا هتل نيست. فهميدي؟ »  
نه نزد. سر بلند كرد. كجا دیده بودش؟ جزو گروه حمل او كه نبود. شايد هم چون همه شبیه اند آشنا مي زنند. از كجا مي فهمند كه كي كي است، وقتي همدیگر را صدا مي زنند؟ لباس ها درست. بعضي اسمي بر جيب لباس رسمي شان دارند. اين يكي نداشت. گفت: « مي بخشيد آقا، كبريت مي خواستم. »

« برادر! » چنان از ته ي گلو گفت كه فكر كرد بعد به خس خس مي افتاد.

گفت: « ببخشيد برادر، متوجه نشدم. اگر ممكن است ... »

و يك نخ سيگار از توي جيبش در آورد. سيگار را به ضربه دست انداخت و پا روپش كشيد: « بلند شو ببينم، كي اجازه داده سيگار داشته باشي؟ »

بلند شد. نمي شد دست به ديوار گرفت. انگار به پهنای دست و به همان سردی كه تا حالا پشتش را يخ مي زد آبي از نسوج ديوار مي گذشت.

كسي از در يا شايد دريچه گفت: « حالا ولس كن، بعد خدمتش مي رسيم. »

نشست. مهم نبود. چه خوب که دیگر آنقدرها گرفتارش نبود. آماده بایست بود. از آغاز دهه اش، همان سالها همین فکر را می کرد، اما نبود. شاید از بس به دیگران فکر کرده بود، به آنها که می رفتند شکنجه می شدند، بعد غرامت به ویرانی تن برخاست. برای همین گرفتار شد، دستی دستی و از شرم با کلام تاوان شب زنده داری ها را می داد. شعرهای اجازه نگرفت و بعد در آمد، مخفی و دست به دست شد. آن وقت آمدند سر وقتش. وقتی بازجو می خواند، خود می دید که شعر نیست. حالا هم نبودند. حالا گزیده این سالها را با « عشره مشنومه » منتشر کرده بودند، که بیشتر دهه خودش بود. حالا یعنی دهه اش گذشته بود؟

شنیده: « من کبریت دارم. اگر باز سیگار داری روشنش می کنم. اما به شرطی که اول من بکشم. » سرمد بود، سر به زیر انداخته حرف می زد. حتی وقتی سر بلند کرد ندید که دهان انگار نقطه تکان بخورد. بایست او هم یاد می گرفت. موریس را در ۵۲ یاد گرفته بود، اما حالا، یعنی تا حالایی که نشسته بود نشنیده بود که کسی به دیوار چیزی بگوید. يك سيگار از جعبه در آورد و دراز کرد. يك نصفه پوست کبریت در آورد، و يك نخ، نصف يك کبریت. نشانش داد. گفت: « می بینی؟ متخصص شده ایم. »

شنیده بود که کبریت ها را نصف می کنند، به سیگاری ها روزی دو بار سیگار می بخشند. البته به آن ها که بازجویی شان تمام شده است. و حالا منتظر صدور حکم اند: ده پانزده سال و بیشتر اعدام، دسته دسته. نه از او گذشته بود که اعدامش کنند. همان يك شاعر که اعدام کرده بودند برای هفت پشت شان بس بود. برای همین جعبه سیگارش را جا گذاشته بودند و برادر نگهبان زنده بود ...، آن طور که سرمد را زد.

سرمد می کشید. گفت: « دو تا برادر پاسدار را کشته ام. يك سال و سه روز است اینجا هستم، این ها می گویند، خوب دروغ هم نیست. » باز يك زد: « تو را برای چی آورده اند؟ » نگاهش کرد. چطور تا حالا مانده بود؟ خوب، صورتش، كرك داشت، فقط هجده نوزده ساله بود. اما باهوش می زد. جایی انگار روی صورتش می پرید. يك دفعه فهمید که عینکش را نداده اند. جیب هایش را هم گشت. فقط برای خواندن می زد. سیگار داشت به نصفه می رسید. از قد زدن سرمد فهمید: با اشاره داشت از سر فیلتر تا آنجا را که دود می کرد اندازه می گرفت. گفت: « دو تا يك دیگر جا دارم، نگفتی؟ » « برای عشره مشنومه » « چی؟ »

توضیح داد. سرمد سیگار را در کونه مشتش پنهان می کرد و از میان سر انگشت های غنچه کرده يك میزد و بعد به بالا رو به آن پنجره مشبك بالای سرش فوت می کرد. لوله می شد، اما نه آنقدر که دیده شود. شاید حالا برف همه جا را پوشانده باشد و فرخنده دارد از کمیته نمی دانست چندم بیرون می آید که برود کمیته دیگر. « بخوان یکیش را. » « یادم که نیست. »

سیگار را دراز کرد. گفت: « به من نگاه کن، چشمك که زدم خاموشش کن. » واقعا می چسبید. ۵۲ توی آن چهار دیواری رفقا جیره بندی کردند، فقط اول گذاشتند روزی بیست تایش را بکشند، تا يك هفته بعد کم کردند. می گفتند به کمون ضرر می زنی. کمون بیشتر از پول اداره می شد. آنها ملاقاتی نداشتند. راضی شد. بخصوص که در روزها و شب هایی که به عمارت تن از آن همه خرابی می گذشت، رعایتش را کرده بودند. اما کار او از شب دوم شروع شد. وقتی چای شان را می خوردند، هر پنج نفر ساکت نشستند. سر به زیر. توی هر بند فقط دو نفر بودند، اما موقع شام یا ناهار اجازه داشتند توی يك سلول جمع شوند، شب ها، و تا خاموشی دور هم بودند. داشت جرعه جرعه چای می خورد. هنوز سیگارش جیره بندی نشده بود. سیگار دومی اش بود که جهانگیر گفت: « يك چیزی بخوان! چرا منتظری؟ » پرسید: « چی؟ » « شعر دیگر. »

و دست دراز کرد و در را کمی باز کرد. سرد بود. برف نمی آمد. اما دیده بود حوض توی حیاط كوچك يخ بسته است. جیره نفت شان آنقدر که فقط می توانستند غذایشان را گرم کنند و بعد علاالدین را می برند بیرون و خاموش می کردند شب قبل آنها حرف زده بودند، در و بی در. هنوز زیر بازجویی بودند جهانگیر گفت که به اتهام حمل اسلحه توی کوه گرفته اندش. می گفت، بهش بسته اند، دعوای عشیره ای بوده. فقط یکیشان نماز می خواند و روزها توی سلولش تمرین خط می کرد. و روزها توی سلولش تمرین خط می کرد. چی بود اسمش؟

پس منتظر او بودند. از کدام شعر نیا شروع کرد که همه سطور یادش نیامد؟ « زن هرچایی » را چند شب بعد خواند. بهرامی چه نگاهی به او کرد! داشت جورابی را نخ نخ گلوله می کرد. سربلند کرد و نگاهش کرد. بعد ها شنید که توی راه از آنجا که گرفته بودندش تا زیر زمین کمیته تمام سیبیلیش را تار به تار کنده بودند. باز از اول شروع کرد:

در فرو بند که با من دیگر  
هوس می نیست به دیدارکسی

یادش بود حدودا که چه گفته است، خواند و خواند. گفت: « خوب، اینجا - وسط های شعر - چند سطر ی یادم نیست. » اما توضیح نمی توانست بدهد که چه گفته است یا می گوید. چایش را جرعه جرعه می خورد، و بند به بند می خواند. وقتی تمام شد، به چایش پرداخت، شاید هم سیگاری دیگر روشن کرد. بهرامی گفت: « خوب؟ »

حتما به سکنات چهره تعجیش را رسانده بود که بهرامی گفت: « باز هم بخوان! » لیوانش را دراز کرد. بهرامی گلوله نخ و جوراب تا به پاشنه رسیده را رها کرد و چای ریخت، فقط برای او. گفت: « می بخشی، اول چایت را بخور بعد شعر بخوان. »

مگر نه مراسمش بود؟ اول تا خطی از پیاله به هر کس از آن تلخ می پیموندند، و بعد همین طور ساقی دور می زد و دور می زد. گیرم يك گوش ماهی بیشترک به شاعر و شاید هم به راویش می دادند و آن وقت همین طور که بیت به بیت راوی یا شاید قوال می خواند، ساقی دور می زد و هر بیت به آخر دور قاف می رسید. و باز ساقی دور می زد تا راوی ... و باز يك گوش ماهی بیشتر به شاعر می دادند. چه گرفتاری شده بود! سیگار را ناچار خاموش کرد و چای را تلخ چند جرعه نو شید. و چیزی خواند باز از نیما. بالاخره هم به بحث کشید، همان حکم همیشگی آینه واقعیت بودن هنر و بدهکاری شاعر به مردم فکر کرد او را چرا آورده اند؟ پس بایست می رفت، بیرونش می کردند. اما مگر می شد کنار سیاحتگر یا این نادری یا هر کدام نشست؟ حالا هم همین طور ها بود. نمی خواست. این سکه دو رویه ذله اش کرده بود. شاعر این عصر او نبود. اما مگر کی بوده است؟ شاید این سرمد می توانست طوری سر کند. پرسید: « چند سالت است؟ »

شنید « آهسته حرف بزنی! »

لب بسته هنوز نمی توانست. شنید: « نوزده سالم است، با هجده سال، اما چرا دروغ بگویم؟ من هزار و نوزده سال و سه روزم است. »

یعنی در این يك سال و اندی الفی بر گذشته بود، همان که می گفتند: « به هر الفی قدی بر آید »؟ و این يك الف بچه همان الف قد بود، هم چنان دو زانو و سر به زیر با پیراهن آبی خط دار نخ نما و این کتی بر سر شانه راست وصله داشت، موی سر تراشیده، آن هم این طور بلند و کوتاه؟

وقتی خواست سیگار را خاموش کند، شنید: « بدهش به من! »

دیگر نگاه نکرد که ته سیگار تا کجا کشیده شد، سر به زیر پرسید: « برای دستشویی چکار باید کرد؟ » « خودشان می آیند، صبح و ظهر و شب، فقط، برای ظهر ما رفته ایم. اما تو می توانی بگویی می خواهی وضو بگیری. »

« من نماز نمی خوانم. »

« نمی خوانی؟ »

سیگار را از لب غنچه کرده اش کند، چشم ها چه برقی می زد، در شعر به تیغ آبدیده اش بایستی تشبیه می کرد. ته سیگار به فیلتر رسیده و هنوز دود می کرد. ته سیگار به فیلتر رسیده و هنوز دود می کرد: « چپی؟ »

« مقصودت چیست؟ »

« پرسیدم به خدا اعتقاد داری؟ »

« این حرف ها چیست؟ »

« پرسیدم به خدا اعتقاد داری یا نه. فقط يك کلمه بگو. »

در آن صدای آهسته بی آهنگ و يك نواخت نفرت هم بود که بیشتر به دلیل وقفه های بی دلیل میان کلمات بود.

« بین ... »

« بین ندارد. جواب من را بده! »

حالا نگاهش می کرد. درچه باز شد: « خفه می شویدی یا نه؟ »

یکی دیگر بود، رو به چایی توی راهرو داد زد: « برادر، این دو تا مدام حرف می زنند. »

باز شنید: « نترس بگو، من باید بدانم. »

بایزید بود یا رابعه که محمد را گفته بود عشق حقم چنان فرو گرفته است که به تو یا هر غیری نمی توانم پرداخت؟ او چنین ادعایی نداشت که این کلمه ها، این سطور می که بلند و کوتاهی اش به دست او بود و جای قافیه ها و حتی نوع ترکیب ها چنان تخته بندش کرده اند که به غیر نمی تواند پرداخت. اما خوب، این پری که گاهی آمده بود دربندی یا حتی کلمه ای مجالی برای هر چیز غیر نگذاشته بود. با کلیدی انگار به در زدند: « چشم هاتان را ببندید. »

دید که سرمد رو به دیوار ایستاده است دارد می زند. از او پارچه ای دو لایه بود با يك کش. چشم بند سرمد سیاه بود. از پوتین ها فهمید دو تا هستند. سومی بعد آمد. کفش پایش بود با شلوار معمولی. رو به دیوار، سرمد سلام کرد، چقدر خوب می توانستند درست روی استخوان ساق پا بزنند. با نوک

کفش نبود. پیچید.

« بلند شو! »

دست به دیوار یا شاید به زمین یا به چایی و شاید کسی بلند شد، یکی گفت: « این را بیاریدش، تو هم بنشین! »

می دانست که بازجویی می برندش. اما نه آنطور که فکر می کرد. از راهرو هایی که می گذشت پاهایش به آدمهایی خورد، خوابیده یا نشسته؛ ناله هایی هم می شنید و حتی آن که می بردش پا و

گاهی دستي تکان مي داد، طوري که او لنگر مي خورد. يك بار هم افتاد که دو دست آدمي خفته بر زمين نگاهش داشت. با آداب بازجويي شان هم آشنا نبود. در کدام رساله شان بود که ندیده بود؟ موقع نوشتن باید پشت به بازجو مي کرد و يك بار هم که به بهانه ي پرسشي رو برگرداند دید که فقط دو چشم سوراخ يك کيسه نگاهش مي کند و آن حرف ها هم از سوراخي به جاي دهان مي آمده است. قبا داشت، مطمئن بود. همان جا بود که حکم تعزير دادند، اما به بهانه ي دروغ او بود که نوشته بود مرادش از عشره ي مشنومه دهه ي خودش بوده است. نشمرد. همان جا مي زدند. کنار همان دالان بي انتها و غرقه در آدم هاي خفته و نیم خفته و نشسته و گاه نالان. نشسته و به پشت زدند. ندید کدام مي زد. و کدام مي شمرد. مگر مهم بود؟ همان دستي بود که کتاب سوزان را حکم فرموده بود یا همان دهان که قتل همه ي مردان قبيله ي بني قريظه را حلال کرده و زنان و کودکانشان را برده کرد. فقط همان دو سه ضربه ي اول کافي بود تا دهان به فریاد بگشاید. از حد تحملش بيرون بود. از پایین چشم بند زیر شلوار راه راه به پايي را دید که قرآني به دست داشت. مي گفت: « ثواب هر ضربه از نماز و روزه بيشتري است. » آنجا، ۵۲ یا حتي چهل و يك، دهانش را مي گرفتند، اما اين جا آزاد بود که هرچه مي خواهد فریاد بکشد. حتما کلاهک صدا خفه کن که صدا را به درون گوش و حتي حلقوم بر مي گرداند به دردشان نمي خورد. با چيزي مثل کمربند چرمي مي زدند. و محکم نه آنگونه که گفته بودند که کتابي زیر بغلش باشد و در زدن نيفتد. شايد بي هوش شد که نتوانست شمارش را دنبال کند. وقتي باز راه راه پايه ي زیر شلوازي را دید، پشت به بازجو نشانده بودندش، خودکار به دست. شنید: « وقتي بر مي گردي، يادت باشد، چشم بندت را درست مي کنی. فهميدي؟ »

بله، اين را به هر الفی شنیده بود.  
باز همان کاغذ تازه بود، با اين اولين سوال:

س: چه ديني داري؟

برگشته بود که پيرسد مگر نگفته ايد تفتيش عقايد ممنوع است و حالا جوابش را گرفته بود. براي حفظ بيضه ي اسلام هر حکمي روا بود مي دانست. « ولايت فقيه » را همان سال چهل و چند خوانده بود، اما باورش نشده بود. نوشت:

ج: من شاعرم.

و خودکار را گذاشت، يك جايي بایست در برابر اين رگه ي دردي مي ايستاد که از اعماق شروع مي شد - اگر بشود اسمش را مدينه ي تن گذاشت و يك سرش به اقصاي سمرقند گنبد مي رسيد و اين سرش به ناکجا. او هم تباري داشت، سلسله در سلسله، سلف در سلف و رشته گرچه اغلب يکي بود اما گاهي هم مثل تسمه اي دو تار بود به دو رنگ که به هم مي پيچيدند. وقتي بر مي گشت چشم بسته و از ميان پاها و گاه پا نهاده بر راني تصميم گرفت به سرمد هم همين را بگويد. اما چشم بند را که گشودند فهميد حالا ديگر چهار نفرند و هر چهار مثل سرمد نشسته بودند؛ دو در سه کنج بالا و يکي هم روبروي آنجا که انگار جاي او بود. هم او گرفتش وقتي نشست تا درد را در دايره ي تن خودش بيچاند و يا شايد خفه کند بر دو زانو خم شد. همان روبرويي بود که گفت: « خشک بشود بدتر است، سعي کن تکان بخوري و با دستت هم دست بکش. »

سرمد گفت: « تو را خدا حرف نزنيم. همين حرف زدن بود که اين بلا را سر اين پيرمرد آوردند. »  
خم و راست شد. دست نمي توانست بکشد. پس اينجا ديگر از شعر خواني خبري نبود، يا مثل آن بلايي که بعد به سرش آمد که مجبورش کردند، آن هم با جيره ي روزي فقط سه سيگار، هر شب يکي و گاهي حتي چند داستان تعريف کند. بهرامي بحث هم مي کرد، همه شان هم همين طورها شروع مي کنند: « البته من در اين مورد تخصصي ندارم، اما فکر نمي کنی که شعر يا داستان بايد ... »  
تا يك شب گفت: « من نمي توانم بدون جرعه جرعه خوردن اين چاي يا مثلاً يکي دو پک سيگار تمرکز پيدا کنم. »

يکي بر جيره اش افزودند، حتي مي گذاشتند عصرها دور حياط کوچک، دور آن باغچه ي مربع وسط تنها قدم بزند. ديگر آداب زندگي شان شده بود. او راه مي رفت و راه مي رفت و هي فکر مي کرد از کي بگويد و چه و يادداشت مي کرد، اغلب چند کلمه تا خلاصه يادش بماند و آنها هريك جايي بودند. اسلامي - بگيريم اسلامي بود - خط مي نوشت و نهج البلاغه مي خواند. بهرامي طناب مي زد. جهانگير هم يك کاري مي کرد. گاهي، رخت مي شست و يکي ديگر که نوبتش بود نوي سلولش مي ماند تا کتاب پنهان کرده را بخواند. آخريش هم نفهميد کجاي سلول پنهان مي کردند، وقتي هر هفته براي تفتيش مي آمدند. براي او هم وقت تعيين کردند که بخواند.

باز بر خود خم شد. يکي گفت: « بد جوري زده اند؟ »

بعد هم اسمش را گفت. يادش نماند.

سرمد گفت: « حرف مي زدیم. »

و باز يکي ديگر، و اين طور شناخت شان. وقت غذا خوردن يا نوي صفي که براي دستشويي مي رفتند و گاهي وضو، فهميد هر کدام چه کاره است. چرا به او مي گفتند:

« من هيچ کس را نگفتم، نمي گويم، مي گویند اگر توبه نامه را امضا کنی آزادت مي کنيم. دروغ مي گویند، بعد مي رسد به اين که خوب اگر توبه کرده اي يا الله بگو، بعد حتي ... مي دانی بعضي حالا شده اند يك يا بازجو، مثل رفيق خودم. اصلاً او دارد سين جيم مي کند. »

يا باز ... چقدر بود، چقدر هست؟ شب، انگار او هم بود که يك سوزن به او داد و گفت: « با اين مي تواني شعرهايت را روي هرچه دستت آمد بنويسی. »

« کاغذ ندارم. »  
 « پیدا می شود، همان جعبه ی سیگارت. »  
 سه تایی بر یک دنده دراز کشیده بودند و یکی ایستاده بود، یا چمباتمه زده بود تا نوبت خوابیدنش برسد. سرمد گفت: « تو را به خدا حرف نزنید. »  
 وقتی نوبتش رسید که چمباتمه زده بر سر آنها بنشینند، یکی گفت: « شعری چیزی یادت هست؟ »  
 گفت: « خواهش می کنم، ول کن بگیر بخواب. »  
 « من فردا یا پس فردا اعدام می شوم. حکم ابلاغ شده. »  
 سر نهاده بر زانو از دور ترین شعری که بدین زبان گفته بودند خواند. همین طوری:  
 شاد ز ی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست حر فسانه و باد  
 ز آمده تنگدل نباید بود / وز گذشته نکرد باید یاد  
 تا آنجا که:  
 باد و ابر است این جهان افسوس / باده پیش آر هرچه بادا باد  
 سرمد غرید: « بگذار بخوابیم. »  
 یکی دیگر گفت: « ما که وقتش را نداشتیم. »  
 گفت: « جای سیه چشمان هر چیزی می شود گذاشت. سیه چشم شاید حزب یا سازمان تان بوده. »  
 سرمد پرسید: « مال تو چی؟ »  
 گفت: « من شاعرم، همین. »  
 باز همان اولی - اسمش چی بود؟ - گفت: « یک بار دیگر بخوان. اسمش چی بود؟ »  
 گفت: « غزل. »  
 « همین را بخوان. »  
 خواند.  
 یکی گفت: « یعنی می گویی ما وقتی به ردیف مان می کنند می توانیم این را بخوانیم؟ »  
 انگار که از حلقوم بهرامی سخن می گفت: « این شاعر ها و داستان نویس ها فقط حرف می زنند. تو را نمی گویم. من یکی که اول با همین چیز ها افتادم توی این خط. پشیمان نیستم. ولی بعد فهمیدم این ها فقط وسیله است برای رسیدن به آرمان مان. »  
 گفته بود: « چه آرمانی؟ »  
 با تعجب نگاهش می کرد. بعد ها ده سال بهش دادند و بهمن ماه ۵۷ باز هم دیدش، زیر اورش انگار اسلحه داشت. می گفت: « حالا چه می گویی؟ کتاب هایت که خوب فروش می روند. »  
 پشت جلد سفید زده بودند و ورق زر رو به برادران می ایستند فریاد بزنند ... نه. گفت: « می دانی، گاهی باید انتخاب کرد. »  
 حتما سرمد گفت: « انتخاب؟ »  
 یکی به پایش زد، همان که سوزن بهش داده بود، حتی وقتی از دستشویی بر می گشت، وضو گرفته، یک کاغذ چهار تا شده به اندازه کف دست توی جیبش انداخته بود. فقط یک بار غزل خواند و گفت: « بخوابید. »  
 نوبتش که شد سرمد بلند شد و جای او نشست و او توی خواب همه اش همان چمنزار بی انتها پر از سرو را دید که حضور باد را از حرکت دور و بلند سروها میشد حدس زد. و او جایی نبود. می دانست حتی نیستش. با لگد برادری بیدار شد:  
 « نماز که نمی خوانی، دستشویی هم نمی خواهی بروی؟ »  
 بعد هم بازجویی بود، وقتی برگشت و چشم بندش را باز کرد کسی نبود، حتی سرمد. صدای اذان مغرب می آمد. چرا نشنیده بود، مگر شایع نشده که همین پشت و پناه ها حتی پشت بند ها کار را تمام می کنند؟ شام نان بود و یک تکه پنیر، سهم دو نفر. توی همان کاسه شان هم چای ریخته بودند. شسته بودیش. آداب شان همین چیز ها بود. حسرت استکان گرم را حتی به دل شان می گذاشتند. مگر نه آزادگان را همین طورها موالی کرده بودند؟ پس یکی بر می گشت، سرمد حتما. سه سیگار هم سهم او بود. از کبریت که پرسید گفتند: « فقط یک برادر دارد، وقتی آمد بهش می گویم. » توی بازجویی سیگار اولش را روشن کرده بود، همان حاج آقا بود. این بار می خواست معنی شعر ها را بفهمد. غزلی هم بود که از او نبود و می خواستند بدانند که مثلا سرو شکسته یا باغ از او نبود و می خواستند بدانند که مثلا سرو شکسته یا باغ دیده غارت یعنی چه؟ این بار چشم بسته رو به کسی نشستند بود که حتما کیسه ای بر صورت داشت. انگشتر عقیق به انگشت کوچکش بود. استین قبا بود. چرا بدانند؟ شنیده بود که بعضی از نویسندگان و حتی شاعران به قم می روند تا درس شان بدهند. او را کجا می برند، که پری اش حالا فرشته ای گچی بود، گونی پیچ شده و پلاستیک بر سر. گفت:  
 « اگر همکاری نکنی به حکم شرع مجبوریم تعزیرت بکنیم. »  
 آن روز خبری نبود. سومین روز بود که باز تعزیرت شد، این بار خوابیده بر تختی با دست و پای بسته بر میله های دو سر و بر کف پا و ساق پاها. سرمد مجبوریش کرد دراز بکشد و آن وقت بر ماهیچه هایش پا کوید و بعد پاهایش را دست مالید، حتی زیر بالش را گرفت تا دور سلول راه برود، یا پا بزند. از دیدن سرمد خوشحال شده بود، نمی دانست آنها را دیگر کجا بکنند. « شاید رفته اند بند عمومی. » بعد فردا انگار چهار نفر به آنها اضافه شدند. سرمد از قبل به آنها گفته بود که کیست. دو تا شان برادر بودند، نه

دو قلو، اما شبیه بودند. یکباره نفهمید چرا پریدند و همدیگر را بغل کردند. گریه می کردند و چیز هایی می گفتند به زمزمه. فقط فهمید دارند از هم عذر خواهی می کنند. یکی خوابید و یکی دیگر بالای سرش نشست. بعد هیچ کدام حاضر نشدند بخوابند. تمام شب، در دو کنج، بر سر آنها نشستند. شنید: « خیلی درد آمد؟ » « مهم نیست داداش. »

سرمه گفت: « می گذارید بخوابیم یا نه؟ » بلند می گفت. سه شب ماندند. شعرهایی هم می خواند. حتی داستانی تعریف کرد، از شاهنامه و گاهی بیتی یاد آمده را چاشنی می کرد. دیگر می توانست لب بسته سخن بگوید. بعد نشسته خوابش برد. حتی وقتی بیدار شد و دید هنوز هستند، دراز به دراز، مزاحم شان نشد. بعد تمام روز زیر یک پتوی انداخته بر پاهای چرک کرده کنار هم نشستند. غروب بلند شدند و گوش بر دیوار گذاشتند. می شمردند. او هم شنید. همان بیرون شنیده بود، انگار کامیونی بار آهنش را خالی می کرد. دور بود. بعد هم شمردند. گفتند: « بیست و سه نفر. » سرمه نبود. گاهی با اذان می بردندش، وقتی می آمد دست و رو شسته بود و گاهی حتی خیس.

دیگر می دانست که گرداب آداب این ها افتاده است. یکی زیر شلوار یکی زیر پیراهنش را به او داد، و یکی پلوورش را. به پیراهنش اشاره کرد: « با همین هم می شود رفت. » از هر چه به یادش می آمد می خواست. پیش از آنکه سرمه پیدایش بشود. اگر بازجویی نداشت کلمات آغازین آیات یا سطور را بر کاغذ سوزن می زد، و بعد می خواند. سرمه هر بار برای او می ماند، با آن دو چشم سیاه و ابروهای پیوسته کمانی و خط بر رخسار، با آن چال زرخدان. موقع هواخوری هم، هفته ای بیست دقیقه، پشت او بود. حرف نمی زد. دیگر می شناختمش. دسته چندم بود که قصه گنبد سیاه را می گفت؟ باز پاییز شده بود. بهار را اصلاً ندیده بود. از هوا می فهمید که آمده است. و از جایی دور گاهی بوی علفی می آورد و بالشتش کرد. بعد انگار پاییز آمد و باز هر به چند روزی سه یا چهار و حتی پنج نفر می آمدند. این دسته دیگر آش و لاش بودند، همه از یک گروه. حرفی نمی زدند. دو تایشان پیراهن سیاه تن شان بود. وقتی صبح سرمه به یکی شان گفت: « فلانی (اسمش را می دانست)، پیراهنت را می دهی به من؟ » یادش آمد. سر شام وقتی کاسه شان را از آب و چند دانه حبوبات و چیزی مثل گوشت پر کردند و آنها نشستند، تکیه زده به دیوار داستان را شروع کرد. شروع بعضی بیت ها را با سوزن روی کاغذ هایی زده بود و حتی کناره سفید یک تکه روزنامه. یکی حتی یک برگه بازجویی برایش آورده بود. گفت: « هر طور می خواهد بشود، من دیگر می دانم فردا یا پس فردا شما ها را می برند ... می دانید، اما من می خواهم یکی از قصه های هفت پیکر نظامی را برایتان بگویم. » و خواند:

ملکی بود کا مکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ  
رنجها دیده، باز کوشیده / و ز تظلم سیاه پوشیده

و بعد به نثر از ماجرای درویش سر تا سیاه گفت و شاه سیاه پوشان تاج تخت را رها کرد تا به شهری در چین برود و ببیند که چرا درویش سیاه پوش بوده است. بعد هم از مردمان آنجا گفت که همه سر تا پا سیاه پوش بودند. اما راز را با او نمی گفتند. تا آنجا که جوان مرد قصابی را به دوستی گرفت و او بالاخره به ویرانه اش برد. چون شاه به سبد نشست، خواند:

چون تنم در نوا بگرفت / سبدم مرغ شد، هوا بگرفت

به طلسمی که بود چنبر ساز / بر کشیدم به چرخ چنبر باز  
شاه بر سر میل رسید و بعد به کمک پرنده به آنجا میرو که او هم به خواب هاش می رفت، بخصوص خواب های این چند ماهرش که مدام دیده بود. بعد از آمدن پریان گفت، مشعله و لاله و شمع به دست.

چون شب آرایش دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بادی آمد ز ره فشانند عبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه ها در افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده / همه راه از بتان چو بتکده شد

بالاخره هم نه پری که آفتاب گفت که آمد و آمد تا بر سریر تخت قرار گرفت و بعد از آداب باده خواری هاشان

راج و ریجان، نقل و نقال که بوده است و این که هر خط پیاله به چه رمزی است، تا وقتی که او را آن آفتاب روی به تخت می خواند. یا سر به زیر افکنده گوش می دادند. آیا پایست از آن بوسه بازی ها هم می گفت، به زلف انگار کمند اما سیاه آویختن؛ یا به چال چانه در افتادن؟ وقتی گفت که آفتاب روی گفت امشب به بوسه قانع باش / بیش از این رنگ آسمان مخراس  
و او را حوالت به ماهرویی داد تا آتشش را از جوشش بنشانند، سرمه به صدا در آمد: « این مزخرفات چیست؟ ما که برای این چیز ها به اینجا نیفتاده ایم؟ »

حتی وقتی دیگران موافقت شان را اعلام کردند، نگذاشت. داد می زد. بالاخره هم رفت و به در زد و به برادر نگهبان شکایت کرد، می گفت: « ما جوانیم، آرزو داشته ایم، هیچوقت دست مان حتی به دست دختری نخورده است. این بابا، با قصه های جنسی اش نمی گذارد راحت باشیم. » یک ماه یا بیشتر سلول تاریک نصیبش شد. سرمه نگفته بود که چه قصه ای گفته است. داد می زد: « اگر این امشب اینجا بخوابد خودم خفه اش می کنم. »

مشت و لگد و یا دشنام ها مهم نبود. نمی فهمید که سرمه دیگر چرا. تجربه این یکی را هم از سر



گذرانده بود، ده پانزده روز به سال ۵۲. فقط بایست برنامه تنظیم کرد. بعد از صبحانه قدم زدن بود، اما بر این هشت (۸) تا سر گیجه نگیرد. بعد مثلا چرت قیلوله بود و اگر آفتابی بود، بازی شعاع نور را نگاه می کرد. نهار را طول می داد و باز قدم زدن و سرودن، هر چه. چند تا از آنچه هنوز داشت تاوان شان را می پرداخت حاصل همان قدم زدن ها بود. به یادش ماند و وقتی به عمومی رفت چند تایی حاضر شدند حفظ کنند. بد نبود. اما حالا مجبور بود بنشیند از صبح تا غروب که بعد از اذان کامیونی همین نزدیکی ها بار آهنش را خالی کند، بعد او می توانست تک تیرها را بشمارد. گاهی حتی شعارهایشان را می شنید. انگار دخترها را اینجا پشت سلول او تیر باران می کردند. یک روز عصر شنید: « من فقط می خواهم مامانم را ببینم. »

مگر چند سالش بود؟ نکند به جای آن پری در این آخر دهه باید غولی لفع و لب جنیان به سراغش بیاید؟ و شب همه شب دیوها به گردش می رقصیدند، مشعله برکف، سنج زنان، با آن پاچین های رنگین کوتاه.

چرا با او این کار را کرده بودند، که مثلا از طریق شاعری این شئامت جاودانه شود؟ مگر می شد؟ سوزنش را هم سرمد لو داده بود و کاغذها را هم و حالا فقط یک حفت دمپایی داشت و همان پولور و همان شلوار خودش که زانوبیش دیگر جا انداخته بود. کفش را حتی نداند. بایست می شمرد، بایست ترکیب می ساخت تا استغراغ نکند. کدام برگه را بایست امضاء می کرد، یا از کدام کار کرده توبه؟ یا از کدام استعاره بایست استغفار می خواست؟ قدم زدن را برای بعد ظهر می گذاشت. وقتی که انگار برادر نگهبان کاری نداشت که حتما تنها باید یک گوشه بنشیند. مسعود سعد سلمان به زندان از روزن گنبد ستاره ها را می دیده است و به تعلیم بهرامی نجوم می آموخته است. اما گاه با نگهبان خوکي کربه روی، حتی طرح الفت می ریخته. با اینها چه می شود کرد؟ به خیال بازی، لکه های روی دیوارها و سقف را نقش خیال می کرد و یک یا دو روز بعد دید، ناگهان، که ریشه گلیم آن گوشه دلکچی است با ریش دو فاق، کلاه بوقی بر سر. به او می خندید. فقط از یک زاویه دلکچ بود، اما هم چنان در ذهن او می ماند، مانده بود. حالا این صدای انگار رگبار و بعد انگار تک تیر و بعد انگار آبی که با فشار بریزند ملازم با غروب هاش بود.

این بار چند روز بعد، خوبی اش این شد که بعد از صبحانه از سر نوع بازجویی هایش شروع شد، حالا می خواستند از آغاز زندگی اش را بدانند، درست تا این جا که پشت به بازجو، اما چشم بند گشوده، نشسته بود. این جا در راهرو کسی نبود. چشم بند داشت، اما بازجو که باز حاج آقای بود که کیسه بر سر نمی کشید، با طمانینه حرف می زد، همان طور که اغلب حرف می زدند، انگار هر کدام برای خودشان لحنی با وقف هایی، تکیه هایی حتی خاص ابداع می کنند. این یکی اغلب وسط جمله مکث می کرد، انگار بقیه اش آنقدر مهم است که مخاطب باید از پس تمر کزی طولانی بشنود. بالاخره هم معلوم شد ملاقاتی دارد. یک بسته لباس برایش آورده بودند. نام خودش رویش، به خط فرخنده.

پرسید: « می شود ببینمش؟ »

« حالا که نیستش، خیلی وقت است آورده. ( به برادر پاسدار دم در نگاه کرد ) بله، یک ماه است آورده. »

از کاغذش می شد فهمید و گفت: « اما شما ... »

وقف که به درازا کشید گفت: « می دانید حاج آقا، می بخشید صریح ... »

« خفه شو. »

از پشت سر گفته شده بود و پشت بندش هم یا به پیشوازش اردنگی زده بود: « حق نداری میان حرف حاج آقا حرف بزنی. »

حاج آقا گفت: « بله، عرض می کردم ... »

این دفعه وقف این جا بود، اما پشتوانه ای داشت. شاید همین بوده است. همین را نمی خواست این دو پایه بودن را. دستي روحاني و دستي جسماني که به تناوب فرود می آمدند. همه شعر ها شان هم منحصر به همین دو لایه بود. نیما شاید همین را فهمیده بود که دیگر اغلب دو لایه نمی گفت. و او در همه شعر هایش از ۵۰ به این طرف فقط دو لایه داشت و اغلب هم لایه ظاهری بهانه بود کو آن الماس شش گوش، با اصلا آن چلچراغ با آن همه آویزی که می خواست از این طاق مقرنس بیاویزد؟ کجا دیده بودش؟ حاج آقا می گفت: « می توانید با خانواده تلفنی حرف بزنید، فقط خبر سلامتی تان را می دهید، عین این چیز ها. »

کاغذی جلوش سراند. پشت هم نوشته شده بود: « خبیم . سوتفاهم است. بزودی انشاءالله درست می شود. بچه ها چطورند؟ نامه برایتان می نویسم. نمی خواهد اینجا بیاید. چیزی که نیست. »

یعنی بیرون از مرزها چیزی اتفاق افتاده بود، این رادیو های بیگانه و یا خودی چیزی گفته بودند؟ زخم پایش پوست نو آورده بود. دیده بود گاهی پای یکی را از پوست رانش وصله زده بودند. بین بچه ها پا وصله ای می نامیدندش و می خندیدند، و بعد اغلب با هر غروب دیگر غم وصله و یا حتی دیالیز شدن کایه ها به نقطه وقف آخر می رسید، به فرو ریختن بار آهن، نه، به سجع آخر سوره ها که از رادیو پخش می شد، یا اصلا ترجیع سوره الرحمن: فبای آلاي ربکما تکذبون. همین بود که بود، به دیگران چه کار. بیشتر از همان ها دلخور بود، که آدم ها را اینجا هزار هزار و گاه میلیون میلیون به حساب می آوردند، اما خودشان یکی یکی بودند.

حاج آقا پرونده اش را باز کرد. کاغذ پاره هاش را بیرون کشید: « اما اول بگوئید این سوزن سوزن ها چیست؟ »

گفت: « کلمات اول شعر های نظامی است، هفت پیکرش شاید توی کتابه ای من باشد. آوردند این جا. « دلش نمی آمد تمام مصراع ها را با دیدن همان کلمه اول به ذهنش خطور می کرد بخواند. « اینها رمز نیست. »

« نه حاج آقا. دستور بفرمایید هفت پیکر را بیاورید. نشان تان می دهم که اول کدام سطر است. »

کاغذ ها را تقریباً قاپید، گفت: « حالا بردارید تلفن کنید. یادتان باشد چی گفتم. »

همان ها را گفت. فرخنده بود. همه اش گریه می کرد، حتی يك کلمه نگفت. بعد صدای ماه بانوش آمد، برای دیپلمش و شاید کنکور آماده می شد. اما او می دانست که به دانشگاه راهش نمی دهند. مگر هیات گزینش انقلاب فرهنگی ممکن بود نام خانوادگی اش را ندید بگیرد؟ گفت: « بابا، ما خوبیم. تو فکر خودت باش. »

زهره اش حالا دیگر چهارده سالش می شد. تولدش کی بود؟ چندم اسفند؟ گفت: « تویی بابا، چطوری؟ تا تولدت چند ماه مانده؟ »

تلفن قطع شد و صدایی آمد از جایی، از گوشی: « حرف اضافی نزنید. »

دیگر وصل نشد. جلسات بعد همه اش مصروف این می شد که چرا از ۵۷ به این طرف او شعری نگفته است. حتی در مورد جنگ، با این همه جوان که به عشق شهادت به جبهه می روند؟

حجله هاشان را دیده بود، و از تلویزیون آن همه آدم را که پرچم به دست و نوار قرمز بسته برپیشانی می دویدند، می دانست یا شایع بود پس از هر کربلایی حجله گران می شود، و او حتی پیراهن سیاهی نداشت. گفت: « متاسفم، من جنگ را از تلویزیون می بینم. يك بار هم رفتم تا اهواز، حتی سوسنگرد رفتم که تازه پس گرفته بودیم ... » دیگر کارش در آمد. تعزیر هم شد، چون فقط کربلا گفته بود. بعد از کربلای سه بود و به كمك يك عكاس تلویزیونی نگفت. گفت: « من تا اهواز رفتم، بعد با مینی بوس، مثل هر آدم معمولی تا سوسنگرد رفتم. فقط يك شب ماندم. می خواستم بینم چه می گذرد. »

« پس شعرش کو؟ »

می بایست از آن نخل هایی می گفت که کنده خشك و خالی بودند نشانده در زمین و همین تنه را هم از هر طرف هدف گرفته بودند و یا از آن یکی که توی سوسنگرد اشتباهی اعدام کرده بودند و بعد می خواستند دیه اش را بدهند؟

باز سرمد بود که روی پاهایش راه رفت. چرا به سلول او آورده بودندش؟ پیراهن سیاه به تن داشت، با شلوار لی و پولووری که ندیده بود، و يك اوور. اوور به دیوار آویخته بود.

گفت: « از امروز برایمان روزنامه هم می آورند. »

نشانش داد. نگاه نکرد.

« به خاطر تو تقاضا کردم، معمولاً در عمومی ها روزنامه می دهند. بین چه کارها می شود باهاش کرد. « لوله درازی را به دستش داد محکم بود. « می خواهیم اینجا را قفسه بزنم. دیده ام. « میخ اوورش هم از لوله کرده يك تکه کاغذ بود.

« ناراحت نشو، کاغذ برای تو هست. »

راحت حرف می زد، حتی بلند. گفت: « تقاضا کردم پیام پهلوی تو، یعنی راستش با یکی از این بچه ها

توي عمومي حرفم شد. « یخه پولوروش را پایین کشید، خراش پنجه ای رویش بود. « می خواست خفه ام بکند، فقط همین سلول جا داشت. عادلانه نیست تو تنهایی سلولی به این بزرگی را اشغال کنی در حالی که توی همین سلول های کنارمان اقلا پنج تا آدم هست.»

گفت: « همه هم زیر اعدامی اند؟ »

« نه، زیر بازجویی اند. »

داشت روزنامه ای را لوله می کرد، با چه دقتی. می گفت: « چه چیز ها از همین روزنامه می سازند. « از جان او چه می خواست؟ نشست، دو زانو و بر زمین رو به او. حالا که گریه ی فرخنده را شنیده بود، حکم ماه و حتی توصیه ی زهره را، قوی تر شده بود گور پدر آن پری رو یا غول هم کرده. پرسید: « راستش را بگو. برای چه مرا ول نمی کنی؟ »

« من؟ »

گفت: « کارت را ول کن، به من نگاه کن! »

نگاه کرد. چه صورت گردی داشت. خوب کړك صورتش هم هاله ای می شد سیاه به گرد نسترن گونه ها و این پیشانی. چشم ها هم درشت بود و لب ها سرخ و باریک. لب پایینی اش می لرزید. خلجان دهانش از گوشه ی چپ دهان بود.

گفت: « من نماز نمی خوانم، می دانی، پس دست تر شاید به من نمی شود گذاشت؛ اما تو ... »

« خودم تقاضا کردم. »

« مگر این ها به تقاضاهای ما اهمیت می دهند؟ »

« گاهی. »

منتظر ماند تا خلجان لب پایین فروکش کند. چال زرخدان هم داشت، اگر می گذاشتند موهای بلند شود و افشان، حلقه در حلقه آویخته بر پشت و این سبزه ی نو دمیده را به استره ی دلاک می سپردند دیگر خودش بود. فرخی اگر بود، چه شعرها که نمی گفت.

گفت: « راستش باتان کار داشتم. »

« باشد بعد. »

سرمه به صفحات باقیمانده روزنامه ها اشاره کرد: « نمی خواهید بخوانید؟ »

مدت ها پیش از این صعود یا هبوط به این میل بر کشیده به ماه یا کنام رفته تا دکارت حتی به عناوین نگاه نمی کرد. حتما باز مساله جنگ بود. دی ماه بود. فقط این برایش مهم بود.

سرمه گفت: « می بینی بیرون انگار ما اصلا وجود نداریم. »

گفت: « در این روزنامه ها بله. »

« نه قبلا خبرهایی می دادند، ولی حالا نه. »

کسی دو تقه به در زد: « حرف نباشد. »

سرمه گفت: « اقلا سعی کن نمازت را بخوانی. »

« برای این ها یا برای خدا؟ »

« من که پیش از این جا برای او می خواندم، ولی حالا بیشتر برای رضای حاج آقا می خوانم. »

لوله دوم هم درست شده و سرو میان و ته لوله ها را با تکه نخ می بست. همین بود. دیگر نگاهش نکرد. او هم حرفی نمیزد فردا بعد از غروب که برگشت، سرمه داشت بر پاهای تعزیر شده اش پا می کوبید، گفت: « می بینی؟ فایده نداشت. »

« چی؟ »

نگفت، از پیراهن نیم دار شده او باریکه ای کند و بر زخم پا پیچید. می گفت، مال تو دیگر نخ نما شده

است. شب نماز هم نخواند. مي گفت: « هنوز ايمان دارم. اما مي داني در اسلام كاري هست كه ديگر نمي شود ازش توبه كرد. »

گفت: « چي؟ »

« بعد مي فهمي. »

بعد از ظهرش مجبورش كرد بر همان هشت انگليسي راه برود. گفت تو آزاد مي شوي. كاري نكرده اي. دست بالاش چند تا شعر گفته اي. وقتي كتاب هایت در نياید، وقتي نگذارند از شما ها چيزي منتشر شود، يعني اعدام. اين را همه مي دانند. »

« چطور؟ از كجا؟ »

« مي داني كه من تو ايم. »

شنیده بود.

شب كه دراز به دراز كنار هم خوابيدند، گفت: « من خيلي خوانده ام، البته آثار تو را كمتر خوانده ام. از دوازده سالگي، برادرم انداختم توي اين خط. اما ما مثل آن دو تا برادر نشديم. يادت هست؟ هم ديگر را زده بودند. برادر من قُده بود. بايست كسي را مي گفت و مرا گفته بود و فكر کرده بود هيچده سالم است. ولم مي كنند. نمي دانست. يادت هست كه حتي فتوي دادند كه توي خيابان ها اعدام كنيد. هر روز تعدادي را اينجا و آنجا مي كشتند. خانه هاي تيمي را با آريبي جي مي زدند. خوب، من نتوانستم. نشد بدن آش و لاش برادرم را كه ديدم ديگر تمام شد. فقط چند بار به قول خودشان پايه را چند شماره بزرگ تر كردند. بسم شد. همين شد ديگر. نه، اينها را نمي خواستم بگويم. فقط آمدم پيشت كه بقيه آن داستان را برايم بگويي. يادت هست؟ »

گفت: « پس چرا آن شب آنطور كردي؟ »

« گفتم كه. »

« چي را گفتي؟ »

برگشته بود رو به او. گونه هاش در همان نوري كه از چراغ سقف مي تابيد گل انداخته بود، نه، عذاب بود، آنجا كه كرك خط بيرون بود.

« من مي داني حتي ... »

نگفت چشم بسته ماند. شايد منتظر تقيه به در بود. اينها چه زود به آخر عشره شان رسیده بودند، او هم آرزو مي خواست. چه آسان بود! بعد ديگر غم روز تا روزش نمي چزانند و بيشتري از هر چيز خار خار اين چه گفتن و چگونه و اصلا چرا. غم پياز و نان و اجاره، خجلت از زهره و ماه و حتي زن را مي شد به پرده شعري پوشاند، اما خودش چي؟ اما حق اين زمانه را آنگونه كه بايد عصاره اين همه عشقات و مات را تا آخر اسفند چگونه بايست مي گزارد؟ براي او كه وقتي نمانده بود تا شايد در اين شب آخرش ... بايست خفه اش مي كرد. پشت به او كرد و گفت: « من خوابم مي ايد. »

شانه اش را زير پتو تكان داد: « دروغ نگو، وقتي پشت يا پاي آدم زق بزند، نمي شود خوابيد. »

« خواهش مي كنم بگو. من تقاضا كردم هفت پيكر را برايم بياورند، نداشتند. مي گویند همه ي كتاب هاي تو را داده اند زير ماشين برش. مي توانستم با مادرم ملاقات كنم، نكردم. گفتم پس افلا بگذارند بيايم پيش فلاني. در عوض آن همه كه براي آن ها کرده بودم حاضر شدند. حتي تهمت زدند كه ... خودت مي داني. »

باز برگشت: « ببينم فردا غروب نوبت من است يا تو يا هر دومان؟ راستش را بگو. »

« تو؟ بيچاره تو مي ماني، نترس، سكتنه مي كني. يا نمي دانم رگ هایت از او ره پر مي شود كه خودت مرگت را به آرزو بخواهي. »

« پس نوبت توست؟ »

« این هم معلوم نیست. اما خوب، آزادم نمی کنند. می دانم. می دانی من چیز نگفته نگذاشته ام، حتی نامزدم را گفتم. فقط پانزده سالش بود، یعنی اینجا وقتی اعدامش کردند پانزده سالش شد. »  
گفت: « من هم بدم نمی آید، اما چیز هایی دارم. می دانی، بچه ها هستند، زنم، آن همه شعر چاپ نشده، و حتی نگفته. »

من دیگر با این حکومت ها نمی جنگم، حتی شهادت هم نمی خواهم بدهم. البته در آن عشره مشنومه این کار را کرده ام، اما حالا می خواهم حیران کنم چون کلک خورده ام، ده سالی امثال تو فقط مخاطبم بودند. و حالا می بینم برای یک آدم چهل و چند ساله حتی خودم چیزی نگفته ام. »  
و فکر کرد: « چیزی که با خواندنش آدم ماشه را رو به دهان خودش نچکاند. »  
« می گفتم. »

« من به آنها گفته ام، شاید هم برای همین تو را نصیحت کردند، یا گذاشتنم توی آن سلول لعنتی چند تا شدند؟ »

« کی ها؟ »

« همان ها که غروب می بردند. »

« من نشمرده ام. من مسئول شان نبودم. »

« خوب پس بگذار بخوابم. »

« خواهش می کنم. »

گفت: « می دانی که شعرها یادم نیست، اول مصرع ها را تو لو دادی. بدون خود متن لطفی ندارد. »  
گفت: « کحلی اندوخت، قرمزی انداخت یعنی چه؟ »  
از سر لجبازی گفت: « کحلی سیاهی شب است و قرمزی همان قرمزی غروب است. »  
بعد سرمد خواند:

بادی آمد ز ره فشانند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار  
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه ها در افشانی  
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد  
و بعد گفت: « چطور بود؟ »  
گفت: « چه حافظه ای داری! »

« با این حافظه خیلی ها را این جا کشاندم، بدتر از همه نامزدم بود. تو چه می نامیدیش، هان؟ آفتاب رو. حتی باهات روبرویم کردند، تو چه می نامیدیش، هان؟ دست ها را به میله این طرف و پاهای آتش و لاش شده اش را به میله آنطرف، طوری که توی هوا بود، رفته بودم بهش بگویم فایده ای ندارد. بی هوش بود. طناب دست هاش را کمی شل کردم، تا شکمش به تخت برسد. حتی چشم باز نکرد. فقط میگفت، آب. همه شان آب می خواهند. آب در این حالت یعنی سم، من خودم توی مستراح از آفتابه آب خورده بودم. با آفتابه بهش آب دادم تا بلکه بهوش بیاید. سیراب نمی شد. باز می خواست. چشم باز کرد، اما گمانم نشناختم. رفتم دنبال بازجوش گفتم شاید تمام کند. حتی نفرستاد دنبال پزشکیار. می دانی که ما این جا گاهی اعدام زیر تعزیر هم داریم. »

بعد گفت: « ما اشتباه می کردیم. حکم خدا را ما بهتر می فهمیم یا شیخ انصاری، یا نراقی یا کلینی؟  
التقاطی بودیم دیگر. این را فهمیدم، قبول کردم. اما همین نشد. بایست ثابت می کردم. »  
گفت: « این ها را چرا برای من می گویی؟ »

« بقیه اش را بگو تا من تمامش کنم، آنوقت هر دو می خوابیم. یعنی تو می خوابی. »

گفت: « بعد تو مي روي همه اينها را گزارش مي دهی؟ »

« چي را اين که تو شاعري؟ که تو عمر مي خواهی، فرصت مي خواهی تا شعرت را بگویی، آن يکي را که نگفته ای، هيچ کس تا به حال نگفته، تا بعد يك خيابان را به سمت کنند؟ »

نمي گذاشت. انگار که ديوانه شده بود. چرتش هم که مي برد بيدارش مي کرد: « پس اقلا يك شعري بخوان، چند سطر بعد از آنکه خادمي شاه سيا پوشان را بر سرير بلند نشانند: خادمي دست من گرفت به ناز / بر سريرم نشانند آمد باز

گفت: « اذيت مي کنی، خوانده ای. »

گفت: « باور کن که نه، همان کاغذ هاي سوزن زده تو را به من دادند، براي نشان توضيح دادم کلمه به کلمه براي نشان خواندم و گفتم تا اينجاش را گفته، بقيه هم فقط اول بيت هاست. »

« ديگر چه کار کرده ای؟ »

« اگر تواب بشوي مي فهمي که تا کجاها خواهی رفت. »

بعد غلتيد و نشست: « مي تواني به برادر پاسدار شکايتم را کنی، اين اولين قدم است، براي همين به خاطر جيره سيگار و غذا و دستشويي اينهمه سخت مي گيرند، بايد التماس شان کرد. »

او هم نشست پشت به ديوار و پتو را کشيد روي پايش.

سرمد پرسيد: « سيگار داري؟ »

« يکي. »

« با هم بکشيم چطور است؟ »

همان پوسته و باز يك نيمه از چوب کبريت را داشت. پرسيد چطور مي شود چوب کبريتي را نصف کرد. به پنجره ي بالا نگاه کرد، شايد سه يا سه ساعت و نيم طول به طلوع مانده بود.

وقتي سيگار را به سرمد داد تا روشن کند، فکر نمي کرد اول به او بدهد. سرمد گفت: « اول خودت بکش. » بعد رو به دريچه ي هنوز تاريک فوت کرد.

اي سپيده ي قدسي با عصاي سپيد خود بيرون از زندان تخته اي، راهي نو نشان شان بده، اينان به دست ياري شکنجه، با پليدترين نيروي اهریمني آشنا شده اند، اما، پايداري کرده اند، تن هاشان پوشيده از فضيلت و زخم است.

خنديد، پرسيد: « مال کي بود؟ »

« پل الوار. »

بعد گفت: « وقت سيگار کشيدن نبايد حرف بزني. نوبت من است. مي بيني تن من فقط پوشيده از زخم است، آن هم زخم هاي کهنه هزار ساله. » و بعد گفت که اين مدت يعني اين چند ساله، بخصوص اين آخري ها گاه هر روز و هر به چند روزي، غروب ها، مي بردندش تير خلاص خواهرها را بزند. مي گفت:

« مي ايستادم يك گوشه اي و بعد که آنها را مي ريختند روي زمين، يکي يك تير توي سرشان، يعني روي روسري هایشان خالي مي کردم مي انداختم توي نعش کش که ببرند. روز تا روز فرق ميکرد، گاهي ده دوازده تا گاهي حتي بيست تا، بعضي وقت ها هم هر روز دو يا سه تا بود. مشکل وقتي بود

که بایست می بردمشان توی نعش کش، خوب یک اور داشتیم، یعنی دارم که بیرون می پوشم. بعد هم خون ها را می شستم و می رفتم جلو بخاری خودم را خشک می کردم، اما بالاخره تن زن است آنهم جوان، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. ما اشتباه کردیم باید تاوان بپردازیم. با علاقه و حتی دقت تیر خلاص می زدم. اما بعد گاهی تن هنوز با آن همه آب که ریخته بودم و خون ها را شسته بودم گرم بود. گاهی روسری هاشان پس می رفت. یک طرف سر هم دهان گشوده باشد باز چیزی از لبی یا گونه ای هست. می فهمی که؟ تازه گرم. موها بخصوص مشکل بود. خیس می شدند، نمی توانستم توی روسری هاشان جا بدهم. آن وقت وای اگر تیر خورده بود درست روی یکی دو دکمه روپوش. دو سه بار اتفاق افتاد. گلوله ها سینه ها را سوراخ می کند، پشت است که آش و لاش می شود. اولش به بهانه درست کردن ظاهرشان بود، بعد دیگر عادت می شد. بعد یک روز وقتی یکی شان را بغل کردم که بیندازم روی بقیه شان همان شد که تو گفتی، می خواندی. «

سیگار را رد کرد. به نیمه رسیده بود اما سرمد داد تا بلکه دیگر نگوید و پرسید « کلمه ی اولش چی بود ؟ »

سرمد گفت: « سر، یافتم، صدفی. »

گفت: « نترس. درباره تو دیگر حساسیتی ندارند. می دانند، یعنی من گفته ام، گیرم که بگویی این ها دارند اعدام می کنند، خوب بگو. هرچه تو به کنایه بگویی، این ها توی روزنامه هاشان علنا می نویسند. حتی شنیده ام گاهی برادرها بعد از جاری شدن صیغه به خانه ها می روند و می گویند من داماد شما بوده ام. »

« تو چی؟ »

« گفتم که من این جا می مانم، برای همیشه. شاید هم یک روز همین طور که دارم شلنگ به دست دارم نعش ها را می شویم، بستند، به رگبار سند که نمی خواهند بگذارند. همین دیروز یکی شان داد زد: « مادر بختا. » یوزی اش را رو به من گرفته بود. گفتم که هنوز جان دارد. خوب اگر زده بود، کسی کاریش نداشت. یک روز می زنند، مطمئنم، برای این که می دانند حافظه من بی نظیر است. می خواهی اسم همه آن بچه هایی که توی آن سلول آمدند و اعدام شدند برایت بگویم. »

گفت: « نه توی روزنامه ها هست. »

گفت: « نه، مدتی است نمی نویسند، فقط تعدادی را می گویند. اما مهم نیست. قانون ما این است، در حدیث و سنت ماست. یک میلیارد مسلمان هم همین چیزها را قبول دارند. پس از دست تو یا این ها که هر روز پشت این دیوار ها شعار می دهند و بعد نعش می شوند چه برمی آید؟ »

سیگار به نزدیکی های فیلتر رسیده بود. دیگر در کونه مشتش پنهان نمی کرد. دو پک پشت سر هم زد: « تو آزاد می شوی، مطمئنا، اما من ... شاید اگر این واقعه دیروز پیش نمی آمد، کارمند دفتری شان می شدم، یک عضو کوچک از این چرخ عظیم. راضی هم بودم. »

« مگر چی شده؟ »

« حالا تو می خواهی بدانی؟ »

و ته سیگار را دراز کرد: « بیا بقیه اش را بکش. شاید از برادرها خواستم سر آخر یک سیگارم بدهند، می بینی که » به پنجره اشاره کرد. کحلی انداخته بود. چراغ را کی خاموش کرده بودند؟ بلند شد رفت کنار دیوار و پشت به آن ایستاد، چفته گرفت، پنجه ها درهم: « بیا برو بالا، همان روبروست. »

گفت: « نه. »

همانجا پایین دریچه نشست.

« می ترسی؟ حق داری. من هم حالا دیگر می ترسم. دو روز پیش، غروب دورادور ایستاده بودم. پنج دختر به ردیف ایستاده بودند. دست ها بسته و چشم ها بسته یکی شعار می داد. هم قد آفتاب روی من بود. مثل همیشه فکر کردم این یکی خودش است و فکر می کردم تیر خلاص او را نمی توانم بزنم. جلوتر نرفتم. برادر ها کارشان را کردند. ایستادند به حرف زدن. فقط نوک بافه مو هایش را دیده بودم. با هم سازمانی عقد کرده بودیم، اما من بی روسری هیچ وقت ندیده بودمش. خودش بود. این بار فرق می کرد. سی، شاید هزار بار فکر کردم شاید خود اوست و ماشه را می چکاندم و حالا بود. نفر سوم بود، گلوله شده، و موها که بلند بود و انتهایش چین داشت و به قول شماها از شبق سبب می برد. از همان چین ها شناختمش. صورتش را پوشانده بود. به او نتوانستم تیر خلاص بزنم، فقط دست دراز کردم و موهایش را پس زدم. خودش بود. تیری کنار سرش به زمین خالی کردم و گذشتم. به چهارمی که رسیدم برگشتم، نگاهم می کرد، برادر ها رفته بودند. راننده نعش کش هم حتما توی دفتر بود. هوای بیرون ابری است، میدانی که. وقتی پنجمی را خلاص کردم، رفتم چکمه های لاستیکی و اوورم را پوشیدم و با شلنگ آنها را شستم. فکر کردم می میرد، حتی آخر همه بردمش. وقتی بغلش کردم چشم باز کرد و نگاهم کرد، با آن رنگ سپید سپید. حتی به لب رنگ نداشت، با آن موهای خیس آویخته بر روپوش سیاه اما چسبیده به تن. وقتی روی چهار جنازه دیگر خواباندمش فهمیدم هنوز تنش گرم است. زنده بود. حتی سری تکان داد، انگار که بخواهد مرا ببیند یا نشناسد. »

گریه نبود حق هق مداومی بود که از ته سردابه ای بیاید و بیاید. تا این حلقه حلقه زنجیره بی انتهای حق هق را در جایی بگسلد گفت: « امروز هم می روی؟ »

« نه، خواهش کردم که یک کار دیگر به من بدهند. حاضر نشدند باز از توبه گفتند، و از دو پاسداری که کشته بودم. »

باز سر بر زانو گذاشت و از ته سردابه ای هزارتو کش کشان زنجیره حق هق غلتید و آمد و می آمد. تقه به در زدند: « وقت نماز است، حاضر باشید. »

چشم بند ها را بایست می بستند و منتظر می ماندند تا صف جلو در آنها برسند به دستشویی. سردم گفت: « تو آزاد می شوی، مطمئنم، بیا این را تو بپوش، به موهایت می آید. »

پولووریش را نمی گفت. پیراهن سیاه را در آورد: « زود باش. »

چرا پوشید؟ سردم فقط پولووریش را پوشید. گفت: « پیراهن به چه دردم می خورد؟ »

سر آستین ها و آرنج پیراهن خودش پاره شده بود. مچاله کرد و گوشه ای انداخت. بعد هم پولووریش را پوشید و کتش را.

سردم گفت: « خوب ما رفتیم، اما یادت باشد، بقیه اش را نخواندی، به خودت بد کردی. آن دنیا از خود نظامی می شنوم. »

می خندید.

شب دیگر بر نگشت. صدای ریختن بار تیر آهن را از دور شنید و از نزدیک یک تیر آهن انداختند. پنجره روشن بود. دو پا و دو دست را به دو سوی سلول گذاشت. به نیمه راه نرسیده پایین کشیدندش. حاج آقا پرسید: « چیه؟ مگر چی شده؟ »

« دلم می خواست غروب را ببینم. »

« می بینی، ترس. »

ندید، بیرون آبی بود. دو روز بعد توی اتاق نگهبانی دم در چشم بندش را باز کردند، برگه ترخیصش را مهر کردند. بیست و پنجم دیماه بود.

پرسید: « زخم خبر دارد؟ »



« بیا تلفن کن! »

گفت: « نه، باشد. »

پول نداشت، پرسید: « پیاده بروم؟ »

دسته کلید و ساعتو عینکش را هم دادند. ساعت خوابیده بود.

« می توانی با برادر ها بروی اما باز باید ... می دانی که ... »

چشم بندش را زدند و باز گشتند و پیچیدند. اما این بار نشسته بود میان دو برادر در دو سو نشسته بودند. حتی سیگاری زیر لبش گذاشتند. تا برسد همه اش به آن سه کلمه فکر می کرد: سر، یافتم، صدفی. هیچ یادش نیامد. چشم بندش را که باز کردند درست روبروی درشان بود. دستی هم تکان داد. توی کوچه زنی با روپوش و روسری سیاه می رفت. کسی نبود. پلاستیک فرشته را پوشانده بود. وقتی در راهرو را باز کرد، ساعتش را کوك کرد. بایست می دید می خواند. پولوورش را کند و بو کرد، دیگر آن بو را نداشت. مگر نه بعد ظهر باید به مجلس ترحیم امیر خان می رفت؟ پالتویی چیزی بردوشش انداخت و به زیر زمین رفت. قفسه ها خالی بود اما میز و حتی صندلی اش همانجا بود که بود و هفت پیکر هم وسط میز بود، اما بسته و حتما با مداد لایش. تازه رسیده بود به این سه بیت که:

سر به بالین بستر آوردیم / هر دو برها به بر آوردیم

یافتم خرمی چو گل در بید / نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید

صدفی مهر بسته بر در او / مهر بر داشتیم ز گوهر او

که صدای در خانه آمد. سرمد حتما می دانست. همین ها را می خواند که داد و بیداد را انداخت. کی

بود؟ هر کس گو خواهد بیاید! فرخنده و بچه ها کلید داشتند و دیگران که قفل و غیر قفل نمی

شناسند. ماهش بود و بعد هم پشت سرش زهره با روپوش های سیاه و روسر های سیاه.

ماه گفت: « تویی بابا، کی آمدی؟ »

زهره گریه می کرد. پرسید: « مگر چی شده بابا؟ »

می خواست بگوید، فقط يك ساعت بوده بابا، گریه ندارد. نگفت. خوبی این روپوش و روسری ها این بود

که همین طور هم می شد به ختم امیرخان رفت. زهره اش به موهای اشاره می کرد. و گریه می کرد.

کیفش را گرفت. آینه کوچکش را آورد. با این پیراهن سیاه چند سال، چند قرن بر او گذشته بود که

موهای همه دانه به دانه سفید شده بود؟

دی و بهمن ۶۶